

داستان‌های شیرین و حکایات دلنشین

تهیه و تنظیم:
مهندس عزیز روحانی



فهرست مندرجات

۱ - ۳	مقدمه
	بخش الف . داستان های بهائی - ارسالی توسط دوستان
۵	۱. به یاد ایادی عزیز امرالله جناب ابوالقاسم فیضی
۶ - ۸	۲. خرید زمین مشرق الاذکار
۹ - ۱۰	۳. پیرمرد و پادشاه
۱۱ - ۱۲	۴. کله قند
۱۳ - ۱۴	۵. ایمان آوردن جناب ابوالفضائل
۱۵ - ۱۶	۶. عروسی حضرت عبدالبهاء
۱۷ - ۱۸	۷. حضرت عبدالبهاء در امریکا
۱۹	۸. خواب خلیل اردکانی
۲۰	۹. مریض و دکتر ترک
۲۱	۱۰. چهار صفت
۲۲	۱۱. نبیل و مال میری
۲۳	۱۲. داستانی از مجاورین هیکل مبارک
۲۴	۱۳. داستانی از نبیل
۲۵	۱۴. دکتر حیفا
۲۶ - ۲۷	۱۵. دعای تزار روسیه
۲۸	۱۶. شعر جناب فیضی
۲۹ - ۳۰	۱۷. دروازه کالینز
۳۱ - ۳۶	۱۸. مسافرخانه حیفا

۳۷	۱۹. نقاب صورت
۳۸	۲۰. تخم طاووس
۳۹ - ۴۲	۲۱. داستان ایمان درویش خندان
۴۳ - ۴۴	۲۲. تمرین
۴۵	۲۳. نارنگی های روضه مبارکه
۴۶ - ۴۷	۲۴. حکایت انجیر
۴۸ - ۵۰	۲۵. حکایت سید صادق
۵۱ - ۵۲	۲۶. اولین مسافرخانه عکا
۵۳	۲۷. داستان کشیش و حاجی میرزا حیدرعلی
۵۴	۲۸. ازل و مشکین قلم
۵۵ - ۵۶	۲۹. پادشاه و وزیر
۵۷	۳۰. داستان حاجی کریم خان
۵۸ - ۶۰	۳۱. شیخ محمود عراقی
۶۱	۳۲. دعای کمیل
۶۲ - ۶۴	۳۳. بیت شیراز
۶۵	بخش ب . خاطرات دکتر ضیاء بغدادی - ترجمه از عربی
۶۷ - ۶۸	۳۴. حکایت ایاز
۶۹ - ۷۰	۳۵. خرید زمین جهت راه ورود به مقام اعلی
۷۱	۳۶. النجاة فی الصدق
۷۲	۳۷. تصدیق جمال افندی
۷۳	۳۸. زیارت با ماشین - شاهزاده و روضه خوان
۷۴	۳۹. علامت ابله
۷۵	۴۰. صحرا
۷۶	۴۱. تعصب
۷۷	۴۲. لباس شرقی
۷۸	۴۳. غذا خوردن حضرت عبدالبهاء

۷۹	۴۴. دکتر وان دیک
۸۰	۴۵. وحی الهی و وسوسه شیطانی
۸۱	۴۶. لحاف بهلول
۸۲ - ۸۳	۴۷. شن و طبقه
۸۴	۴۸. مواسات
۸۵	۴۹. امانت
۸۶ - ۸۷	۵۰. ایقان کامل
۸۸	۵۱. گناه
۸۹	۵۲. لطیفه‌ای از حضرت عبدالبهاء
۹۰ - ۹۱	۵۳. زارع مقروض و باهوش
۹۲	۵۴. بادبزن
۹۳ - ۹۴	۵۵. روش و سلوک کاتولیک‌ها
۹۵ - ۹۶	۵۶. حکایت فکاهی راجع به فیصر روم
۹۷ - ۹۸	۵۷. توشه اخروی
۹۹ - ۱۰۱	۵۸. سعید و شیخ کور
۱۰۲ - ۱۰۴	۵۹. شروط نجات - قدرت تدبیر
۱۰۵	۶۰. مدیر روزنامه و پیاز
۱۰۶	۶۱. حلوا و فلفل
۱۰۷	۶۲. چراغ‌های کهرباییه
۱۰۸	۶۳. کاشی ترسو
۱۰۹	۶۴. مراسم عروسی
۱۱۰	۶۵. خاطرات سفر از ایران به بغداد
۱۱۱	۶۶. رویای حضرت عبدالبهاء
۱۱۲	۶۷. استعداد فراگرفتن علم
۱۱۳	۶۸. گرسنگی
۱۱۴	۶۹. صداقت و امانت - داستان حاجی صدیق
۱۱۵	۷۰. فیلسوف و شیطان

۱۱۶	۷۱. جوان و پیر
۱۱۷	۷۲. دیوار بهشت
۱۱۸	۷۳. زمین های روضه مبارکه
۱۱۹	بخش ج . داستان های اقتباسی از کتب امری چاپ شده
۱۲۱	۷۴. فنای محض
۱۲۲ - ۱۲۳	۷۵. عبدالرحمن بشرویه
۱۲۴ - ۱۲۵	۷۶. استاد اسمعیل عبودیت
۱۲۶ - ۱۲۸	۷۷. نبیل اعظم در زندان مصر
۱۲۹ - ۱۳۰	۷۸. اقبال سلاطین
۱۳۱ - ۱۳۳	۷۹. داستانی از حیات خال اکبر جناب حاجی میرزا سید محمد
۱۳۴	۸۰. داستان حمام
۱۳۵	۸۱. فداکاری
۱۳۶ - ۱۳۹	۸۲. حاجی محمدتقی نیریزی
۱۴۰ - ۱۴۱	۸۳. حکایت شَرَق
۱۴۲ - ۱۴۴	۸۴. ریاضت شش ساله
۱۴۵	بخش د . سه داستان اخلاقی
۱۴۶ - ۱۴۹	۸۵. طوطی سخنگو
۱۵۰ - ۱۵۲	۸۶. لقمان ابن منذر
۱۵۳ - ۱۵۵	۸۷. عشق پاک

مقدمه

در دوران گذشته یکی از آداب و رسوم ایرانیان خواندن کتب حکایت و قصه بوده است. در قهوه‌خانه‌های معروف اکثراً نَقال‌ها این رسم را پیروی می‌کردند. به تدریج در منازل هم دور کرسی نشستن و شنیدن قصه‌هایی که مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها تعریف می‌کردند مرسوم شده بود. وقتی حضرت بهاء‌الله در بغداد تشریف داشتند اغلب به قهوه‌خانه‌های کنار شط که در آن نَقالی صورت می‌گرفت تشریف می‌بردند و به ابلاغ امر الهی قیام می‌فرمودند.

وقتی این عبد در سنین کودکی بودم، مادر بزرگ سالی یک الی دو دفعه از شاهرود به طهران می‌آمدند و خصوصاً زمستان‌ها زیر کرسی لم می‌دادیم و ایشان از قصه‌های شاه پریان و دختر پادشان و بعضی مواقع از داستان‌های شاهنامه و هزار و یک شب تعریف می‌کردند. این قصه‌ها تا مدتی که مادر بزرگ در طهران بودند چندین بار تکرار می‌شد زیرا قصه‌ها برای ما آن قدر شیرین بود و از شنیدن آن لذت می‌بردیم که باز هم اصرار داشتیم که مادر بزرگ با آن صدای لطیف و شیرین خود قصه‌ها را تکرار کنند.

اصولاً قصه‌گویی در فرهنگ ایران جای بزرگی داشته و اغلب پادشاهان ایران افراد قصه‌گورا استخدام می‌کردند که خصوصاً در اوایل شب آنها را سرگرم کنند. شاه عباس صفوی در چهل‌ستون همیشه در طبقه بالا با رجال درباری می‌نشسته و از پایین برایش قصه می‌گفته‌اند و او از طریق لوله‌های مخصوص که صدا را از پایین به بالا منتقل می‌کرد به این قصه‌ها گوش می‌کرد. بیشتر این قصه‌ها جنبه حماسه‌ای و اخلاقی داشته و افراد را به داشتن صفات خوب تشویق می‌کرد.

وقتی بنده و خواهرها و برادر ازدواج کردیم و صاحب اولاد شدیم و شب‌های بلند زمستان که دور هم جمع بودیم بچه‌ها از من قصه می‌خواستند؛ اغلب راضی نمی‌شدم زیرا هم خودم از کار روزانه خسته بودم و هم مایل بودم که بچه‌ها به تمرین و حاضر کردن دروس

مدرسه خودشان بپردازند ولی اغلب شب‌های تعطیل و جمعه اگر در طهران بودم برایشان قصه می‌گفتم و روی این اصل هر کجا کتابی شامل داستان‌های امری به دستم می‌رسید مطالعه می‌کردم.

در سال ۱۹۶۹ به کانادا مهاجرت کردیم. زمان زود گذشت؛ بچه‌ها ازدواج کردند و من صاحب دوازده نوه شدم و حالا دیگر نوبت نوه‌ها بود که منتظر قصه گفتن من باشند و من می‌بایستی خیلی ساده قصه بگویم و قصه‌ها را طوری تعریف کنم تا آنها که فارسی خوب بلد نبودند؛ بفهمند و در این زمان اکثر داستان‌های گفته شده حکایات امری بودند.

روزی یکی از محافل منطقه ویکتوریا در کانادا دعوتی از بنده نمود که در یکی از جلسات چند داستان امری بگویم و در آن جلسه مورد تشویق احبّا و دوستان قرار گرفتم. در ضمن یک‌بار که حضرت امة‌البهاء روحیه خانم برای ملاقات احبّا به شهر ونکوور تشریف آورده بودند، بنده افتخار گفتن داستان امری کوتاهی داشتم که مورد تشویق ایشان قرار گرفتم.

در همین ایام، مسافرتی به جنوب فرانسه نمودم و با یکی از دوستان قدیمی و مهربان به نام جناب امیرفرهنگ ایمانی موضوع را در میان گذاشتم. ایشان بنده را بسیار تشویق و کتاب هشتصد صفحه‌ای عربی تألیف جناب دکتر ضیاء بغدادی را به بنده مرحمت فرمودند. نویسنده کتاب حدود ده سال در خدمت حضرت عبدالبهاء بوده و روزانه همه امور را یادداشت می‌کرده و اغلب حضرت عبدالبهاء برای سرور زاپیرین بر حسب موقعیت داستان‌های بسیار شیرین بیان می‌فرمودند که جناب دکتر بغدادی یادداشت نموده‌اند. این عبد هم با تشکر از جناب ایمانی فتوکپی کتاب خاطرات دکتر ضیاء بغدادی را گرفتم و به کانادا آوردم و از چند نفر از دوستان تقاضا نمودم که هفته‌ای یک بار دور هم جمع شویم و به خواندن این کتاب و ترجمه آن به فارسی اقدام نماییم.

زمانی که ترجمه این کتاب نزدیک به اتمام بود به فکرم رسید که این داستان‌ها به زبان انگلیسی هم شود که این کار هم با همت جناب احسان‌الله عرفانی فرانجام شد که بنده از ایشان نهایت سپاس‌گزاری را دارم. از جناب اکبر فناپیان و سرکار نغمه خانم رحمانیان

که ترجمه عربی به فارسی را انجام دادند و جناب عنایت‌الله بهرامی که وظیفه رونویسی را به عهده گرفتند نهایت امتنان و تشکر را دارم.

در ضمن متذکر می‌گردم که ممکن است بعضی از این حکایات قبلاً در کتب دیگری هم به چاپ رسیده باشد ولی قضا اگر چندین بار هم تکرار شود خصوصاً داستان‌های امری باز هم شیرین و دلنشین است.

امید است خوانندگان عزیز با دیده عفو و اغماض به آن توجه نمایند زیرا نویسندگی و اصولاً ادبیات کار و پیشه من نبوده و بنده با آهن و چوب و ساختمان سروکار داشته‌ام و کمتر قلم به دست گرفته‌ام.

مهندس عزیز روحانی - ویکتوریا - کانادا

بخش الف: داستان‌های بهائی

ارسالی توسط دوستان

شماره ۱ تا ۳۳

۱. به یاد ایادی عزیز امرالله جناب ابوالقاسم فیضی

روزی ایادی عزیز امرالله جناب فیضی برای عیادت دوست بیمارش به مریض‌خانه نمازی شیراز می‌روند. بیمار در خواب ناز فرورفته بود جناب فیضی حیفشان می‌آید او را بیدار کنند.

شعر ذیل را می‌نویسند و روی ملاقه مریض می‌گذارند :

سهم من گر جای گل خار از گلستان می‌رسد	می‌نهم بر دیده‌اش کز دست جانان می‌رسد
نیست جز یک باغبان کآرد پدید این خار و گل	بر یکی این می‌رساند بر یکی آن می‌رسد
گر بریزد شهد در جامی و در جامی شرننگ	هر دو جام از دست یک ساقی به مستان می‌رسد
وصل و هجران تلخ و شیرین نیش و نوش	آن چه بر ما می‌رسد با حکم یزدان می‌رسد
رنج و راحت نور و ظلمت خیر و شـ	هر چه بر هر کس رسد بر طبق فرمان می‌رسد
خیر و شر تعبیر فکر نارسای آدمیست	ورنه از آن یار کی جز فضل و احسان می‌رسد
هر چه پیش‌آید خوش‌آید خواه درمان خواه درد	چون‌که هر دو عاقبت روزی به درمان می‌رسد
گر روی سوی فراز و گر نشیبی بر نشیب	دیده تا بر هم زنی این ره به پایان می‌رسد

شاعر نامعلوم

۲. خرید زمین مشرق الاذکار

در زمان تشرف به اعتاب مقدسه، جناب ذبیح حکایت زیر را تعریف فرمودند:

خانم امیلیا کالینز در زمانی که در حیفا مشرف بوده است؛ اغلب افتخار زیارت حضرت ولی امرالله را داشته و علاقه‌ای بسیار شدید به هیکل مبارک ابراز می‌داشته و همیشه آرزومند بوده که مصدر خدمتی بشود. منزل امیلیا کالینز اتافی در زیر اتاق خواب حضرت ولی امرالله بوده است.

یکی از شب‌ها ملاحظه می‌کند با وجودی که دیروقت است؛ هنوز چراغ اتاق حضرتش خاموش نشده و ایشان بیدار هستند. پس از نیمه شب که بیدار می‌شود، ملاحظه می‌کند که چراغ هنوز روشن است و ساعت ۵ صبح هم باز روشنایی را می‌بیند و حدس می‌زند که حضرت ولی امرالله اصلاً شب را نخوابیده و بیدار بوده‌اند. خیلی تعجب می‌کند که ایشان چه گرفتاری دارند که حتی یک ساعت هم استراحت نفرموده و به خواب نرفته‌اند. صبح خیلی زود می‌رود و درب اتاق حضرت ولی امرالله را چند بار می‌زند و اجازه ورود می‌خواهد؛ حضرت به ایشان اجازه ورود می‌فرماید.

امیلیا وارد اتاق می‌شود و بدون پرده می‌گوید مولای عزیز دیشب شما اصلاً استراحت نفرموده‌اید و تمام شب را بیدار بوده‌اید چه شده است و چه اتفاقی افتاده است. حضرت ولی مقدس امرالله می‌فرماید کار داشتم و ضمناً مشغول دعا هم بودم. امیلیا مجدداً اصرار می‌کند و می‌گوید: من تصور می‌کنم موضوع جدیدی حتماً پیش آمده و استدعا دارم به من بفرمایید شاید کمی از گرفتاری‌ها با گفتن آن سبک بشود.

پس از اصرار زیاد، حضرت ولی مقدس امرالله می‌فرماید: زمینی هست که به قدم حضرت بهاءالله مشرف شده و این زمین مال دولت اسرائیل است که آن را برای فروش گذارده‌اند. مسیحی‌ها خیلی علاقه دارند که آن را بخرند ولی دولت به آنها گفته شما

زمین خیلی دارید و هیچ کاری در آن انجام نمی‌دهید ولی بهائی‌ها تمام زمین‌ها را که دارند آباد می‌کنند و ما اول آن را به بهائی‌ها پیشنهاد می‌کنیم و اگر نخریدند به شما خواهیم فروخت و به من پیشنهاد خرید شده و من آن زمین را به منظور ساختن مشرق‌الاذکار می‌خواهم و پول ندارم و نمی‌توانم بیش از این به ایران بنویسم که پول بفرستند و وقت هم خیلی کم است و من ناراحت هستم و تا روز پنج‌شنبه هفته آینده وقت داده‌اند و اگر خریداری نکنم از دست می‌رود.

در این هنگام امیلیا اجازه مرخصی گرفته و فوری به تلگراف‌خانه رفته و تلگراف بسیار فوری به آرژانتین مخابره می‌کند و به مباشر خود دستور می‌دهد که قسمتی از سهام معادن متعلق به ایشان را به هر قیمتی که می‌تواند فروخته و حدود پنجاه هزار دلار پول آن را قبل از پنج‌شنبه به اسرائیل حواله نماید. مباشر هم فوراً سهام را در حدود نصف قیمت اصلی در بازار می‌فروشد و پول آن را قبل از پنج‌شنبه به حیفا حواله نموده و خبر آن را به اطلاع امیلیا کالینز تلگراف می‌کند.

امیلیا روز چهارشنبه به حضور مبارک مشرف شده و پول را تقدیم می‌کند و حضرت ولی مقدس امرالله با سرور فوق‌العاده زمینی را که به قدم حضرت بهاءالله مشرف شده بود خریداری می‌فرماید. از این جریان فقط سه نفر (حضرت ولی مقدس امرالله و سرکار روحیه خانم و خانم امیلیا کالینز) اطلاع داشته و هیچ شخص دیگری با اطلاع نبوده است. پس از آن حضرت ولی مقدس امرالله سفارش یک ستون مرمر به ایتالیا می‌دهند که در وسط این زمین نصب گردد.

وقتی این ستون به حیفا می‌رسد؛ متأسفانه صعود واقع شده بود و طبق دستور هیئت ایادی مقیم ارض اقدس این ستون را نزدیک مقام اعلی در زمینی به طور خوابیده امانت می‌گذارند. پس از تشکیل بیت‌العدل تصمیم گرفته می‌شود که طبق دستور حضرت ولی عزیز امرالله و خواست ایشان این ستون را به زمین مشرق‌الاذکار حمل و در آن جا نصب نمایند. با تدارکات قبلی شبی را در نظر می‌گیرند و در حالی که ستون را با جزئیات در کامیون قرار داده بودند در ساعت دیر وقت شب به حرکت دسته‌جمعی به اتفاق ایادیان

مقیم ارض اقدس و چند تن از اعضای بیت‌العدل اعظم رهسپار زمین مشرق‌الاذکار می‌شوند.

در راه مشرق‌الاذکار خیابان باریکی بوده که به زحمت کامیون حامل ستون و جزائقال می‌توانسته از آن عبور کند و در آن شب دو اتومبیل سواری هم در آن خیابان پارک شده بوده و راه دیگری هم نبوده و کاروان متوقف می‌شود تا چاره‌ای بیابند. بالاخره تصمیم می‌گیرند که اتومبیل‌های سواری را سردست بلند کنند و از این راه به کنار ببرند تا کامیون و جزائقال و ستون مرمر را عبود دهند. این عمل انجام می‌شود تا این‌که به زمین مشرق‌الاذکار می‌رسند. در این حین یک دفعه زنجیر جزائقال که ستون به آن وصل بوده باز و ستون به زمین می‌افتد و از وسط می‌شکند همه در جای خود می‌خکوب می‌شوند و کسی جرأت حرکت نمی‌کند و بسیار نگران می‌شوند تا این‌که یکی از ایادیان صدا را بلند کرده و می‌گوید برویم جلوتر تا ببینیم چه شده. وقتی به ستون نزدیک می‌شوند ملاحظه می‌کنند که مانند آن است که ستون را با یک چاقوی تیز از وسط بریده باشند قسمتی به طرف راست و قسمت دیگر به طرف چپ افتاده است. خوب که نگاه می‌کنند می‌بینند در وسط یک طرف ستون روی محل شکسته شده نوشته شده امیلیا کالینز و می‌فهمند که اصلاً ستون دو تکه بوده و به هم وصل شده و نام امیلیا در وسط ستون منقوش و بعداً دو تکه را به هم چسبانده‌اند و هیچ‌کس در آن ساعت آن‌جا نبوده که توضیحی بدهد و همه خوشحال می‌شوند که ستون، نشکسته و سالم است و دو مرتبه می‌توان آن را به هم وصل نمود و محکم کرد.

پس از برگشتن از محل روز بعد حضور سرکار روحیه خانم می‌روند و جریان را تعریف می‌کنند و استدعا می‌کنند که جریان نام امیلیا کالینز چه بوده است ایشان هم داستان خرید زمین را به طوری که مرقوم شده بیان می‌فرمایند و این ستون را طبق دستور حضرت ولی‌ام‌الله به پاس خدمات صادقانه و عاشقانه امیلیا کالینز در آن‌جا نصب می‌نمایند.

(جناب ذبیح)

۳. پیرمرد و پادشاه

روزی حضرت عبدالبهاء در عگا برای دیدار احباً تشریف آوردند و ملاحظه فرمودند که در اتاق شیرینی گذارده شده و معلوم شد که آن روز تولد یک خانم آمریکایی است. از حضرت عبدالبهاء خواستند که سن خانم را حدس بزنند و ایشان سن خانم را جوانتر فرمودند. خانم خوشحال شد و گفت: من پیرتر از آن سنی هستم که شما فرمودید. حضرت عبدالبهاء فرمودند: سن تو را جوانتر گفتم تا بیشتر زندگانی کنی و بیشتر به امر خدمت نمایی. خانم گفت: من نه سال پیش بهائی شده‌ام و از آن تاریخ روز به روز جوانتر می‌شوم حضرت عبدالبهاء فرمودند: همین‌طور است و در حقیقت شما نه سال بیشتر ندارید و بعداً داستان زیر را تعریف فرمودند:

روزی پادشاهی با ندیمان خود در باغ قدم می‌زد و پیرمرد بسیار مستی را دید که مشغول کاشتن درخت خرما می‌باشد. پادشاه از پیرمرد پرسید چند سال طول می‌کشد تا این درخت میوه بدهد؟ باغبان گفت: حداقل بیست سال. پادشاه گفت: تو که تا آن زمان زنده نخواهی بود که میوه آن را بخوری. پیرمرد گفت: این درخت‌های خرما که در باغستان شما هست من نکاشته‌ام دیگران کاشته‌اند و ما حالا می‌خوریم و حالا هم من می‌کارم تا دیگران میوه آن را بخورند.

پادشاه از جواب باغبان پیر خوشش آمد و کیسه‌ای زر به او داد. باغبان پیر به زانو افتاد و از پادشاه تشکر کرد و گفت: من نه تنها سعادت کاشتن درخت را داشتم بلکه به همین زودی میوه آن را خوردم خصوصاً از دست پادشاه. این سخن موجب شادی شاه گردید و خیلی خوشش آمد و انعام دیگری به باغبان داد و باغبان مجدداً زانوی ادب به زمین زد و تشکر کرد و گفت: شاه، اغلب درخت‌ها یک بار در سال میوه می‌دهند در حالی که این درخت تازه‌ای که کاشته‌ام دو بار محصول داد. نه تنها بیست سال صبر نکردم بلکه دو

بار از میوه آن برخوردار شدم. مجدداً شاه از جواب پیرمرد لذت برد و از او پرسید: چند سال داری؟ پیرمرد جواب داد: دوازده سال.

پادشاه با تعجب به او نگاه کرد و گفت: چطور چنین چیزی ممکن است؛ تو خیلی پیرتر از دوازده سال هستی! باغبان سال خورده تعظیمی نمود و گفت: قبل از شما در این مملکت پادشاهی غیرعادل بود و همه در زمان او غمگین و غصه‌دار بودند و همیشه جنگ و بدبختی در این مملکت حکم فرما بود؛ بنا بر این من آن سال‌ها را جزو عمر خود حساب نکردم و فقط دوازده سالی که شما به پادشاهی رسیده‌اید جزو عمر من می‌باشد علی‌هذا من بیش از دوازده سال ندارم که در این سال‌ها در صلح و صفا و آسایش زندگانی داشته‌ام.

شاه از این جواب بسیار مسرور شد و مجدداً کیسه زر به او داد و شاه به همراهان گفت: بیش از این نباید این‌جا بمانم زیرا حرف‌های این باغبان خیلی شیرین است که اگر بیش از این بمانم باید تمام خزانه و دارایی خود را به او ببخشم.

(حضرت عبدالبهاء)

۴. کله قند

جناب کامران صحیحی برایم تعریف فرمودند که در خاطرات خلیل اردکانی هست که ایشان در خدمت حضرت عبدالبهاء بودند و عاشق و دلباخته حضرت عبدالبهاء بودند.

یک روز برای حضرت عبدالبهاء یک کله قند^۱ به وسیله یکی از زائرین می‌رسد. حضرت عبدالبهاء می‌فرماید: خلیل، این کله قند را بگیر و برو آن را خرد کرده و بین خادمین تقسیم کن. خلیل کله قند را می‌گیرد و خرد می‌کند و قسمت قسمت در کاغذ پیچیده و بین خادمین تقسیم می‌کند و برمی‌گردد حضور مبارک و می‌گوید: به همه دادم.

حضرت عبدالبهاء می‌فرماید: پس سهم من کو؟ خلیل خیلی ناراحت می‌شود زیرا فکر نمی‌کرده که اصلاً حضرت عبدالبهاء قند لازم داشتند. در آن لحظه حضرت عبدالبهاء در اتاق خودشان تشریف داشتند. خلیل فوراً برمی‌گردد و یک کاغذ برمی‌دارد و از هر کسی کمی قند می‌گیرد و یک سهم برای حضرت عبدالبهاء درست می‌کند و برمی‌گردد و تقدیم حضور مبارک می‌کند.

حضرت عبدالبهاء یک تکه از قندها را برمی‌دارند و به خلیل می‌گویند: برو این قندها را چهار قسمت کن. خلیل با تعجب نگاه می‌کرده، حضرت عبدالبهاء می‌فرماید: خلیل یک موش در این اتاق هست و من این قندها را برای این موش می‌خواهم و این‌ها سهم او است؛ مگر شما این موش را ندیده‌ای؟ موش سفید بسیار قشنگی است. خلیل اطاعت کرده و قندها را به چهار قسمت تقسیم می‌کند و تقدیم می‌نماید.

حضرت عبدالبهاء پشت میز تحریر خودشان بودند و یک قطعه کوچک قند را روی میز می‌گذارند و خلیل هم دست به سینه آن‌جا ایستاده بود و یک‌دفعه مشاهده می‌کند که موش آمد و از پایه بالا رفت و به قند رسید و شروع به خوردن نمود. من خیلی ناراحت

۱. در قدیم قند به شکل مخروط درست می‌شد و به نام کله قند معروف بود.

شده و می خواستم هرطور شده موش را از بین ببرم. در این موقع هیکل مبارک فرمودند: شما در این جاها حق ندارید هیچ حیوانی را آزار بدهید و یا بکشید! این موش به کسی کاری ندارد و در این موقع هم موش قند را خورد و رفت؛ ولی خلیل ناراحت بود تا این که پس از مدتی هیکل مبارک خلیل را صدا می کنند و می فرمایند: این موش را بگیر و از این جا ببر؛ مبادا او را بکشی! او را ببر نزدیک دروازه و آن جا او را رها کن. خلیل می گوید: قربان، چطور شد که اجازه دادید؟ می فرمایند: این موش آبستن است و توی این اتاق جای این کارها نیست. خلیل دم موش را گرفته و او را می برد نزدیک دروازه رها می سازد و خلیل می گوید از آن تاریخ به بعد دیگر کسی اجازه نداشته حیوانی را داخل مقامات بکشد.

(خلیل اردکانی)

۵. ایمان آوردن جناب ابوالفضائل

قصه عجیب و شرح تصدیق ابوالفضائل یکی از داستان‌های غریب و شیرین امر مبارک به شمار می‌رود. هدایت ایشان به وسیله کربلایی حسین نعلبند که یک شخص عامی و بی‌سواد بود، موجب شگفت همگان است.

استاد حسین، دکان محقری نزدیک دروازه حضرت شاه عبدالعظیم داشت و هر کس که اسبی داشت و می‌خواست نعل کند، نزد او می‌رفت و به مجرد آن‌که دست به کار می‌شد مشتری را با صحبت‌های خود مشغول می‌کرد و شروع به تبلیغ می‌نمود.

معمولاً شب‌های جمعه که علما و مجتهدین برای زیارت حضرت عبدالعظیم می‌رفتند برای نعل کردن اسب از دکان او استفاده می‌کردند.

روزی جناب میرزا ابوالفضائل که می‌خواستند به زیارت بروند و اسب خود را جهت نعلبندی داده و جلوی مغازه قدم می‌زدند، استاد حسین نعلبند جلو می‌رود و سلامی می‌کند و عرض می‌نماید: آقا سؤالی دارم که چنان‌چه شما جواب فرمایید مرا بسیار شادمان می‌فرمایید.

جناب ابوالفضائل می‌گوید: بگو! عرض می‌کند: شنیده‌ام که می‌گویند حدیث معتبری است که هر دانه باران را یک ملائکه حمل می‌کند. آیا این حدیث صحیح است یا نه؟ میرزا می‌فرماید: بله. استاد حسین عرض می‌کند: قضیه برای من مشکل شد. میرزا می‌فرماید: چرا؟ او می‌گوید: حدیث شریف دیگری است که اگر در خانه سگ باشد، ملائکه به آن‌جا نمی‌آیند. میرزا می‌فرماید: صحیح است. استاد حسین عرض می‌کند: مشکلات من زیادتر شد. میرزا می‌پرسد: چرا؟ می‌گوید: پس به این حساب بایستی اصلاً در خانه‌هایی که سگ وجود دارد، باران نبارد؛ در صورتی که این‌طور نیست و باران به همه‌جا می‌بارد.

جناب میرزا با تفکر می فرمایند: این سؤال‌ها به تونیامده، برو به کار خودت ادامه بده و از آن جا می روند. بعداً جناب میرزا از همراهان سؤال می کنند که این شخص نعلبند چه کسی است و چه اطلاعاتی دارد و عقیده او چیست؟ به ایشان عرض می شود که این نعلبند را رها کنید؛ این حسین بابی است و حرف‌های نادرست زیاد می زند. جناب میرزا به فکر فرو می روند و این موضوع موجب تجسس و تحزی ایشان می گردد و بالاخره توسط آقا محمدعلی ماهوت فروش به حقیقت امر پی می برند و ایشان موجب هدایت میرزا می شوند.

۶. عروسی حضرت عبدالبهاء

آقای کامران صحیحی از کتاب هوشنگ محمودی که به نام یادداشت‌هایی از دوران حضرت عبدالبهاء است، داستان عروسی حضرت عبدالبهاء را این‌طور تعریف فرمودند:

داستان از این قرار است که وقتی حضرت بهاء‌الله دستور فرمودند که سرکار منیره خانم از ایران به عکا تشریف بیاورند، سرکار منیره خانم به اتفاق برادرشان میرزا علی و جناب شیخ سلمان از ایران به عکا تشریف آوردند و مدت پنج ماه در منزل آقای کلیم بوده‌اند.

در آن موقع، عبود کم‌کم به حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء علاقه‌مند شده بود و ارادات فوق‌العاده پیدا کرده بود. روزی می‌آید و از حضرت عبدالبهاء می‌پرسد: قربان، شما چرا عروسی نمی‌کنید؟ حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: جاندارم (به همین سادگی). حالا فکر کنید عربی به عجم بگوید من یک اتاق در خانه خودم به شما می‌دهم، بیایید در آن‌جا زندگی کنید و روی این اصل، اتافی به حضرت عبدالبهاء می‌رسد و ایشان هم بسیار مسرور می‌شوند و ترتیبات ازدواج را هم سرکار آسیه خانم و ورقه مبارکه علیا می‌دهند.

روزی حضرت بهاء‌الله، حضرت عبدالبهاء را می‌خواهند و می‌فرمایند: شما امروز زودتر از کار برگردید، می‌خواهیم شما را داماد کنیم و امروز روز عروسی شما است. حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: بسیار خوب؛ و ساعت چهار بعد از ظهر از کار برمی‌گردند و مشاهده می‌کنند که برای ایشان روز دامادی گرفته‌اند. عده مهمان‌ها خیلی کم بوده و فقط اهل بیت مبارک بودند و سه دختر عبود. مردها هم که رسم نبوده که در آن‌جا حاضر باشند. برای منیره خانم، سرکار خانم و سرکار ورقه علیا لباسی بسیار ساده و سفید مایل به خاکستری دوخته بودند. یکی از دختران عبود که آرایشگری خوب می‌دانست از منیره خانم تقاضا می‌کند که ایشان را آرایش مختصری بکند ولی ایشان قبول نمی‌فرمایند فقط

کاری که می‌کنند، موی ایشان را بافته نصف از راست و بقیه دیگر را از چپ بر روی شانه و به جلو می‌اندازند و چارقند بر سر نموده، خدمت جمال مبارک می‌آیند.

در آن روز کلّ عده‌ای که آن‌جا حاضر بودند، بیش از دوازده نفر نبوده‌اند و پس از نشستن همه فامیل، جمال مبارک بیاناتی فرمودند و یک لوحی که در بغداد نازل فرموده بودند به دست عروس خانم می‌دهند و می‌فرمایند: شما این را تلاوت فرمایید! عروس خانم که صدای خوبی هم داشته‌اند آن را تلاوت می‌فرمایند؛ بعداً حضرت بهاء‌الله می‌فرمایند: شما هله‌هله یا بشارت را بلدید؟ منیره خانم عرض می‌کنند: بله. حضرت بهاء‌الله می‌فرمایند: پس آن را هم خودتان بخوانید؛ ایشان آن را هم می‌خوانند. پس از مختصری بیانات می‌فرمایند: مبارک است و مجدداً رو به منیره خانم می‌کنند و می‌فرمایند: پس خودتان یک مناجات هم بخوانید و پس از آن‌که از اتاق (اتاقی که در آن کتاب مستطاب اقدس نزول یافته) بیرون می‌آیند، منیره خانم می‌گویند: من تنها عروسی بودم که هم لوحش را خودم خواندم و هم آواز و هم مناجاتش را خواندم. پذیرایی هم فقط چای و چند دانه شیرینی بود و به همین سادگی، عروسی حضرت عبدالبهاء انجام گرفته است.

(هوشنگ محمودی)

۷. حضرت عبدالبهاء در آمریکا

آقای صحیحی فرمودند جناب ورقا، ایادی عزیز امرالله تعریف فرمودند: پدر من در رکاب حضرت عبدالبهاء به آمریکا رفتند. وقتی ایشان در نیویورک بودند، روزی حضرت عبدالبهاء بسیار خسته بودند و به اتاق بالا تشریف برده بودند. در این هنگام، درب منزل به صدا در می‌آید، وقتی درب را باز می‌کنند، شخص نسبتاً مستی وارد می‌شود که عصابی هم در دست داشته و الله ابهی می‌گوید و عرض می‌کند: می‌خواهم حضرت عبدالبهاء را ملاقات کنم. به او گفته می‌شود: الساعه نمی‌توانید حضرت عبدالبهاء را ملاقات کنید. می‌گوید: بروید به حضرت عبدالبهاء بگویید فلانی است و می‌خواهد شما را ملاقات کند (اسم آن شخص را جناب ورقا فراموش کرده بودند و فرمودند این موضوع را پدرم در خاطرات خودشان نوشته‌اند) باز به این آقا گفته می‌شود: الآن ممکن نیست. این آقا خواهش می‌کند شما بروید و بگویید فلانی است.

می‌روند و به حضرت عبدالبهاء می‌گویند: پیرمرد بهائی آمده و اصرار دارد که شما را ملاقات کند. حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: بگویید بیاید. حضرت عبدالبهاء از او می‌پرسند: خوب توجه می‌خواهی؟ آن پیرمرد جواب می‌دهد: آمده‌ام به شما بگویم که می‌خواهم برای چهار ساعت پدر شما بشوم. همه کسانی که آنجا حضور داشتند از این حرف تعجب می‌کنند. حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: می‌خواهی پدر من بشوی؛ خوب بشو! می‌خواهی چه کار بکنی؟ او می‌گوید: به عنوان پدر به شما می‌گویم بروید در اتاق خودتان درب را از پشت ببندید و با کسی هم حرف نزنید و چهار ساعت بخوابید. حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: به عنوان پسر اطاعت می‌شود و می‌روند در اتاق و استراحت می‌کنند. جناب ورقا فرمودند: آن مرد روی صندلی در حالی که عصا در دست گرفته بود، چهار ساعت تمام بدون آن‌که کوچک‌ترین تکانی بخورد و یا با کسی حرفی بزند، نشست. بعد از چهار ساعت ملاحظه می‌کند که حضرت عبدالبهاء به پایین

تشریف آوردند و با بشاشت می فرمایند: راستی پدر هم چیز خوبی است!

(کامران صحیحی)

۸. خواب خلیل اردکانی

جناب فاضل اردکانی مشاور قازة آسیا روزی در لندگ سوئیس این داستان را برای ما تعریف فرمودند:

فرمودند: داستانی تعریف می‌کنم که عمومی من آقا خلیل اردکانی تعریف فرموده‌اند و آن‌که در زمانی که ایشان بچه بودند و خادم روضه مبارکه بودند، ۱۴ الی ۱۵ سال خدمت کردند و باغبانی می‌کردند و همه‌جا را تمیز می‌کردند و بعد از ظهرها هم زیر درختی خواب مختصری می‌نمودند.

یک روز وقتی خواب بود، در خواب دید که حضور حضرت عبدالبهاء مشرف است. حضرت عبدالبهاء به خلیل امر می‌کنند: الاغ را حاضر کن و به ایستگاه قطار بیاور. وقتی بیدار می‌شود، با خودش می‌گوید: هیچ وقت حضرت عبدالبهاء صبح تشریف نمی‌آوردند. بعداً فکر می‌کند چون در خواب بوده، درست نفهمیده و دو مرتبه سرش را می‌گذارد و می‌خوابد. مجدداً مشاهده می‌کند که حضرت عبدالبهاء تشریف آوردند و فرمودند: خلیل، الاغ را به ایستگاه قطار بیاور!

پس از بیداری خلیل به خودش می‌گوید: من باید به ایستگاه قطار بروم؛ اگر تشریف آوردند که خوب و اگر تشریف نیاوردند؛ الاغ را برمی‌گردانم. بنا بر این سوار الاغ می‌شود و به عگا می‌رود ولی مشاهده می‌کند قطاری در ایستگاه نیست و تصمیم به مراجعت می‌گیرد. در این وقت صدای سوت قطار از دور شنیده می‌شود. آن وقت می‌ایستد و مسافرین یکی یکی پیاده می‌شوند و ملاحظه می‌کند که هیکل مبارک هم تشریف آوردند و پس از سوار شدن بر الاغ رو به خلیل می‌کنند و می‌فرمایند: خلیل چند دفعه بایستی بگویم که الاغ را بیاور

(جناب فاضل اردکانی)

۹. مریض و دکتر ترک

روزی حضرت عبدالبهاء بر حسب پیش آمدی حکایت زیر را بیان فرمودند:

مرد مریضی نزد حکیم ترکی رفت و گفت: قوتی برایم باقی نمانده و مزاجم ضعیف شده. دکتر جواب داد: این ضعف مزاج تو از کبر سنّ است. مریض گفت: سؤهاضمه هم دارم. دکتر جواب داد: آن هم مربوط به سنّ توست. مریض گفت: گوشم هم درست نمی شنود. دکتر گفت: این هم از کبر سنّ تو می باشد. مریض گفت: ضعف بینایی هم دارم. دکتر جواب داد: آن هم از کبر سنّ است. مریض غضبناک شد و گفت: خداوند، خانه ات را خراب کند؛ هیچ چیز دیگری از طبّ و معالجه به جز این دو کلمه کبر سنّ یاد نگرفتی؟ دکتر گفت: این عصبانیت تو هم از کبر سنّ است.

(حضرت عبدالبهاء)

۱۰. چهار صفت

ایادی امراالله جناب ابوالقاسم فیضی در تاریخ ۲۵ / ۱۲ / ۱۳۵۴ در جمع احتبایی که برای افطار در حضور ایشان دعوت شده بودند، ضمن بیانات خود چنین فرمودند:

جمال قدم جل اسمه الاعظم از چهار صفت بسیار خوششان می آمد:

۱. از نفوسی که قیافه خندان داشته باشند.

۲. کسی که کاری را شروع می کند و به اتمام می رساند.

۳. از اشخاصی که شجاع و بی باک هستند.

۴. از نفوسی که فقط به ذکر خیر مردم مشغول هستند نه عیب جویی.

ضمناً حضرت بهاء الله از پنج صفتی که بشر به آن آلوده می شود، متأثر شدند:

۱. کسانی که خود را عالم و دانشمند می دانند و به خود مغرور می شوند.

۲. کسانی که به عالم بشریت خدمتی یا اختراع یک چیز مفیدی می کنند و به خود می بالند و مغرور می شوند.

۳. کسانی که به شخصیت خانوادگی خود می بالند و مغرور می شوند.

۴. کسانی که به ظاهر حسن و جمالی دارند و به خود می بالند.

۵. کسانی که به خیال خود ثروتی دارند و به خود می بالند و احساس غرور می کنند.

در خاتمه جلسه جناب فیضی فرمودند: بیان جمال قدم است که می فرمایند:

توقع شعور از اهل غرور ممتنع و محال است.

(جناب فیضی)

۱۱. نبیل و مالمیری

می‌گویند جناب مالمیری پدر جناب ادیب طاهرزاده عادت داشتند که مرتب چای بنوشند و تسبیح بیندازند و ایشان مدتی با جناب نبیل اعظم هم‌اتاق بودند و جناب نبیل از این عادت ایشان بسیار ناراحت بودند. گاهی به ایشان می‌فرمودند: این قدر چای نخور و تسبیح نینداز ولی ایشان توجهی نمی‌کرد.

خانه این دو نفر در عگّا تقریباً مقابل سوق ابیض بوده است. جناب نبیل اعصابش از این چای زیاد خوردن و تسبیح انداختن جناب مالمیری خُرد شده بود. (حتی حضرت بهاء‌الله به ایشان فرموده بودند شما چای زیاد می‌خورید، بهتر است چای سفید میل کنید.)

روزی جناب نبیل که قد بسیار بلندی داشته‌اند، در نبودن جناب مالمیری تسبیح ایشان را به سقف اتاق آویزان می‌کند. وقتی جناب مالمیری به اتاق می‌آید و می‌بیند که تسبیح به سقف اتاق آویزان است، تصمیم می‌گیرد به هر ترتیبی شده آن را پایین بیاورد و چون صندلی و میزی در اتاق نبوده شروع به هوا پریدن می‌نماید ولی به علت این‌که قدش کمی کوتاه بوده، دستش به تسبیح نمی‌رسد و یک‌دفعه می‌فهمد که صدای جمال مبارک می‌آید که می‌فرمایند: جناب میرزا طاهر، چه کار می‌کنی؟ و بالاخره روز بعد حضرت بهاء‌الله به جناب نبیل می‌فرمایند: این قدر میرزا طاهر را اذیت نکن، برو تسبیح را پایین بیاور و به ایشان بده.

(کامران صحیحی)

۱۲. داستانی از مجاورین هیکل مبارک

وقتی سه نفر از مؤمنین در حضور حضرت بهاء الله بودند؛ جناب آقا میرزا حیدرعلی اصفهانی، جناب زین‌المقربین و جناب مشکین قلم؛ حضرت بهاء الله خطاب به این سه نفر می‌فرمایند: می‌خواهید شما را به ملکوت ابهی بفرستم؟ جناب میرزا حیدرعلی عرض می‌کند: هر چه رضای مبارک باشد، حاضرم. جناب مشکین قلم عرض می‌کند: خیر قربان، می‌خواهم همین‌جا در خدمت باشم.

جناب زین‌المقربین به حاجی میرزا حیدرعلی می‌گوید: عرض کن قربان گوش ایشان سنگین است، نمی‌شنوند.

(جناب ذبیح)



۱۳. داستانی از نبیل

روزی عده‌ای از مجاورین در باغچه جلوی منزل حضرت عبدالبهاء مشغول بیل زدن زیر درخت‌های باغچه بودند. در این اثنا جناب نبیل هم وارد می‌شوند. همه از ایشان خواهش می‌کنند که در بیل زدن کمک کنند؛ ایشان قبول نمی‌کنند. مجدداً از او تقاضای کمک می‌شود و باز جناب نبیل امتناع می‌نماید.

در این وقت حضرت عبدالبهاء تشریف می‌آوردند. به حضرت عبدالبهاء شکایت می‌کنند که هر چه تقاضای کمک شد در بیل زدن مشارکت کنند، ایشان قبول نفرمودند. حضرت عبدالبهاء مکشی فرموده و با تبسم می‌فرمایند: حق با جناب نبیل است. مجاورین تعجب می‌کنند. هیکل مبارک اضافه می‌فرمایند که ایشان هم اسماً نبیل هستند و هم رسماً نه بیل هستند. همه می‌خندند و حضرت عبدالبهاء با تبسم احباب را ترک می‌فرمایند.

(جناب ذبیح)

۱۴. دکتر حیفایا

در حیفایا دکتری بوده که حضرت عبدالبهاء از او دل خوشی نداشتند. روزی بر حسب مزاح این شعرها را زمزمه می فرمایند:

ملک الموت رفت پیش خدا گفت: سبحان ربی الاعلیٰ

یک حکیمی است پشت خانه ها ما یکی می کشیم او صد تا

یا علاج طبیب جاهل کن یا مرا خدمتی دگر فرما

(جناب ذبیح)

۱۵. دعای تزار روسیه

وقتی جمال اقدس ابهینی در ادرنه تشریف داشتند، برای تزار روسیه الکساندر دوم لوحی ارسال فرمودند و در آن لوح حضرت بهاءالله به پادشاه روسیه می‌فرمایند که: تو در قلب خودت دعا می‌کردی و از خداوند بزرگ کمک می‌خواستی ما دعای تو را شنیدیم و آرزوی تو انجام خواهد شد.

در اصفهان شخصی به نام محمدرحیم به شرف ایمان فائز و شروع به تبلیغ می‌کند و به آزار و اذیت و اهانت نمی‌دهد؛ حتی پدر او هم به علت بهائی شدن او را ترک می‌نماید. کم‌کم ثروت و دارایی خود را از دست می‌دهد و عازم می‌شود که به شهری دیگر سفر کند و کاری در یکی از معادن شهر سبزوار پیدا می‌کند و در آنجا مشغول به کار می‌شود. قنسول روسیه که در نزدیکی سبزوار منزل داشته دنبال یک بهائی می‌گشته و به شخصی گفته بود که اگر بهائی می‌شناسد به او معرفی کند تا بتواند از کتب بهائی استفاده نماید. احباً آقا محمدرحیم را انتخاب می‌کنند و او با چند کتاب بهائی به دیدار قنسول می‌رود.

در ملاقات با قنسول از او تقاضا می‌شود که مدت بیشتری بماند تا دربارهٔ دیانت بهائی با هم صحبت کنند.

یک شب ضمن صحبت‌های امری قنسول به آقا محمدرحیم می‌گوید من از آوردن تو به این‌جا مقصود دیگری داشتم و آن این بود که به من بگویی که معنای لوح حضرت بهاءالله به پادشاه روسیه چه می‌باشد. بعد آن قسمت از لوح حضرت بهاءالله را که راجع به دعای الکساندر بوده جهت محمدرحیم می‌خواند و می‌پرسد: تزار چه چیزی در قلبش خواسته که حضرت بهاءالله به او داده‌اند؟

محمدرحیم فکر می‌کند که پادشاه از خدا چه می‌خواهد؟ پول که دارد، قدرت که دارد، غذا و احترام که دارد، حتماً چیز دیگری خواسته! به فکرش می‌رسد فتح در جنگ را خواسته زیرا الکساندر در جنگ با ترک‌ها نتوانسته پیروز شود. فوراً این فکر را به قنصل روسیه می‌گوید و به او پیشنهاد می‌کند که به تزار روسیه نامه بنویسد و بگوید که در جنگ پیروز خواهد شد؛ ولی پس از آن بسیار ناراحت می‌شود که چرا این حرف را زده است؛ زیرا از کجا که فکر او درست بوده باشد.

بعد از آن هر وقت یاد آن روز را می‌کرده ناراحت می‌شده. تا این‌که پس از مدتی برای زیارت به عکا می‌رود. پس از ورود و رفع خستگی کاتب حضرت بهاءالله به دیدن او می‌آیند و از او سؤال می‌کند که تو به قنصل روس چه گفته‌ای؟ او پس از شنیدن این سؤال خیلی متعجب و وحشت‌زده می‌شود که کاتب حضرت بهاءالله از کجا می‌داند که من با قنصل روس صحبت کرده‌ام.

پس از مدتی شخص دیگری می‌آید و عیناً همین سؤال را تکرار می‌کند و نگرانی محمدرحیم بیشتر و بیشتر می‌شود؛ تا آن‌که به زیارت حضرت عبدالبهاء نائل می‌شود. داستان ملاقات قنصل و جواب خود را عیناً برای حضرت عبدالبهاء تعریف می‌کند. حضرت عبدالبهاء می‌فرماید: ناراحت نباش! صحبت‌هایی که تو با قنصل کردی و حرف‌هایی که تو به او گفتی صحیح است چون یک روز حضرت بهاءالله فرمودند: همین الآن یک نفر در حال خواندن لوح تزار است و قنصل روس از یکی از اجنبای پرسیده دعای تزار چه بوده است و جوابی که آن بهائی داده، درست بوده است و بعداً حضرت بهاءالله اسم تو را بیان فرمودند. او پس از شنیدن بیانات حضرت عبدالبهاء خیالش راحت و اعصابش تسکین می‌یابد. (این جنگ مربوط به جنگ بین روسیه و دولت عثمانی بود که ابتدا معلوم نبود کدام فاتح می‌شوند ولی در آخر دولت روس فاتح و ترک‌ها شکست سختی خوردند).

(ادیب طاهرزاده)

۱۶. شعر جناب فیضی

ایادی عزیز امرالله جناب ابوالقاسم فیضی در ایام ماه صیام ۱۲۱ بدیع در هلند به منزل یکی از احباب وارد می شوند و جهت میزبان، شعر زیر را سروده و به صاحب خانه می دهند:

یا ولی امرالله:

خوشا دردی که درمانش تو باشی	خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند	خوشا ملکی که سلطانش تو باشی
همه شادی و عشرت باشد ای دوست	در آن خانه که مهمانش تو باشی
چه باک آید ز غم آن کس که او را	نگهدار و نگهبانش تو باشی

و به این شعر به بیانات خود خاتمه دادند:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی	هرگز نخورد آب زمینی که بلند است
در بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

(جناب فیضی)

۱۷. دروازه کالینز

معمولاً هر سال در فصل تابستان حضرت ولی‌عزیز امرالله چند روزی برای رفع خستگی و مرخصی به سوئیس تشریف می‌بردند و همیشه در همان آپارتمانی که در جوانی و زمان تحصیل منزل داشتند و مخارج خیلی کم داشت می‌ماندند.

یک سال امیلیا کالینز ملاحظه می‌کند که موقع مرخصی حضرت ولی‌امرالله شده ولی ایشان به مرخصی تشریف نمی‌برند. یکی دو روز صبر می‌کند و مشرف می‌شود و از حضرت ولی‌امرالله می‌پرسد که چه اتفاقی افتاده که ایشان به مرخصی سالیانه تشریف نمی‌برند؛ ایشان در جواب می‌فرمایند کارهای عقب افتاده امری زیاد دارم.

باز پس از چند روز امیلیا کالینز مراجعه می‌کند و استدعا می‌نماید که ایشان با این همه کار و ساعات بی‌شماری که مشغول هستند، احتیاج به چند روز مرخصی دارند و از حضور مبارک استدعا می‌کند که مطابق هر ساله ایشان به مرخصی تشریف ببرند. ایشان می‌فرمایند: اگر کارهایم تمام بشود، خواهم رفت. باز پس از چند روز امیلیا ملاحظه می‌کند که حضرت ولی‌امرالله مشغول کارند و اصلاً به فکر مرخصی نمی‌باشند. این بار با تصمیم قطعی مشرف شده و با گشاده‌رویی تمام می‌گوید بایستی حضرت ولی‌امرالله به مرخصی بروند و استراحت کنند تا بتوانند این همه کارهای مهم را به سلامتی و شادابی انجام دهند. پس از اصرار فراوان، یک‌دفعه حضرت ولی‌امرالله به طرف امیلیا برگشته و می‌فرمایند: امیلیا پول ندارم به مرخصی بروم. امیلیا سکوت می‌کند و فوراً به اتاق خودش برمی‌گردد و از پس‌اندازی که همیشه در اتاق داشته و کلاً پنج هزار دلار بوده، برداشته و به اتاق حضرت ولی‌امرالله برمی‌گردد و می‌گوید: قربان اگر اشکال بی‌پولی بوده این وجه ناقابل را بردارید و به مرخصی بروید که صد درصد برای سلامتی شما لازم است.

حضرت ولی‌امرالله پس از سکوت مختصری می‌فرمایند: خوب می‌روم. روز بعد از این گفتگو صبح زود حرکت می‌کنند.

پس از چندی بعد، موقعی که امیلیا در روضه مبارکه بوده، مشاهده می‌کند که کامیونی وارد باغ قصر بهجی می‌شود (معمولاً کمتر کامیون خصوصاً در داخل باغ می‌آمده). کم‌کم کامیون که می‌رسد امیلیا ملاحظه می‌کند که حضرت ولی‌ام‌الله کنار راننده کامیون نشسته‌اند. با ملاحظه این جریان امیلیا خیلی ناراحت می‌شود که حضرت به این زودی برگشته‌اند و خصوصاً جلوی کامیون نشسته‌اند. فوراً خود را به جلوی کامیون می‌رساند و ملاحظه می‌کند که حضرت ولی‌ام‌الله با سرور و خوشحالی از کامیون پیاده می‌شوند و به امیلیا کالینز می‌فرمایند: امیلیا، هر چه فکر کردم دیدم چنان‌چه با پول شما یک درب آهنی برای قصر بهجی و روضه مبارکه تهیه کنم و بخرم بهتر از آن است که به مرخصی بروم. این درب را که در کامیون است، سفارش دادم و صبر کردم تا حاضر شد و آن را در کامیون گذاردم و با خودم آوردم و آن را به نام شما نصب خواهم کرد.

و این درب همان درب اصلی ورودی قصر بهجی و روضه مبارکه است که به نام درب امیلیا کالینز موسوم است.

(جناب ذبیح)



۱۸. مسافرخانه حيفا

آقای ابوالفضل رحمانی از آمریکا شرح زیر را در مورد ساختمان مسافرخانه حيفا که توسط پدرایشان انجام گرفته، برایم ارسال داشته‌اند.

وقتی آقا میرزا جعفر شیرازی (پدر آقایان هادی و ابوالفضل رحمانی) برای زیارت به حيفا می‌روند، مشاهده می‌کنند که حضرت عبدالبهاء خیلی ناراحت هستند از این‌که احتیای الهی از راه‌های دور پیاده و سواره به حيفا می‌آیند و چون محلی برای بیتوته ندارند، مجبوراً به قهوه‌خانه‌هایی که متعلق به ناقضین است روی آورند و در آن حالتی که با خضوع و خشوع برای زیارت روضه مبارکه می‌آیند، ناقضین با صحبت‌های خود این نفوس پاک را منحرف می‌کنند.

این موضوع باعث ناراحتی حضرت عبدالبهاء می‌شد. آقا میرزا جعفر که ناراحتی حضرت عبدالبهاء را مشاهده می‌کند استدعا می‌نماید که اجازه فرمایند برای راحتی فکر ایشان یک مسافرخانه بسازند تا زائرین از آن پس در این مسافرخانه بیتوته کنند. اول حضرت عبدالبهاء پیشنهاد ایشان را قبول نمی‌فرمایند.

پس از مدتی که امیرزا جعفر در حيفا می‌مانند ملاحظه می‌کنند زائرین به همین قهوه‌خانه‌های ناقضین می‌روند و با افکار متششّت ایام زیارت را به سر می‌برند. برای دوّمین بار پیشنهاد می‌کند و حضرت عبدالبهاء قبول می‌فرمایند؛ ولی آن حضرت فکر می‌کنند که خرید زمین وسیع و ساختمان مسافرخانه برای امیرزا جعفر تحمیلی است. بنا بر این به امیرزا جعفر می‌گویند به شرطی قبول می‌کنم که وقتی به عشق آباد برمی‌گردی در سر راه

در بادکوبه توقف نموده و به ملاقات موسی تقی اف^۱ رفته و از طرف من پیغام به او برسان که در کار ساختمان مسافرخانه شرکت نماید.

در این هنگام آقا میرزا جعفر جسارتاً از حضرت عبدالبهاء تمنا می کند که اجازه فرمایند این افتخار نصیب او به تنها باشد. ولی هیکل اطهر می فرمایند شما تشریف ببرید و با موسی صحبت کنید و آنچه او می گوید یا قبول یا رد آن را در مراجعت به من بگویید سپس ایشان را مرخص می فرمایند.

آقا میرزا جعفر به سوی بادکوبه حرکت می کند و به محض رسیدن، پسران پسران خود را به دفتر موسی می رساند. وقتی که وارد سالن انتظار موسی می شود می بیند جمعیت زیادی نشسته اند و همه با موسی تقی اف کار دارند؛ یا شعبه نفت فروشی در داخل و خارج بادکوبه می خواهند و یا کارهای تجارتنی دیگری دارند.

آقا میرزا جعفر سه روز مرتب از قهوه خانه به دفتر آقا موسی می رفتند و تا ظهر موفق به دیدار آقا موسی نمی شدند.^۲ بالاخره روز سوم با عصبانیت به مستخدم درب اتاق موسی می گویند برو به تقی اف بگو من جعفر شیرازی هستم و به دستور حضرت عبدالبهاء آمده ام و می خواهم پیام مبارک را به اطلاع شما برسانم و الآن سه روز است پشت درب اتاق می آیم و نوبت ملاقات به من نمی رسد. من بایستی سریعاً به عشق آباد حرکت کنم.

در این موقع درب اتاق موسی باز می شود؛ زیرا موسی برای صرف نهار تشریف می بردند. چون حالت ناراحت آقا میرزا جعفر را می بیند سؤال می کند: هان چرا ناراحت هستی؟ ایشان داستان سه روز سرگردانی را می گویند و اظهار می دارند: حضرت عبدالبهاء چنین پیغامی فرموده اند که به شما بگوییم؛ حاضرید شراکتاً این مسافرخانه را بسازیم یا نه؟ آقا میرزا می گوید: من ششصد صندوق چای به کلکته و بمبئی سفارش داده ام که رسیده

۱. موسی تقی اف از حضرت عبدالبهاء ثروت خواسته بود و از یک دکان کوچک نفت فروشی چنان فضل حق شامل حالش شده بود که در حال حاضر ثروت زیادی از جمله سه چاه نفت خداوند به او عطا فرموده بود.

۲. در آن موقع در بادکوبه، هتل یا مهمان خانه وجود نداشته و آقا میرزا جعفر در قهوه خانه که مرسوم آن زمان بوده، می خوابیدند.

است و می‌روم که آنها را فروخته و پولی جمع کنم و به حیفا برگردم تا زمین تهیه شود و ساختمان شروع گردد.

موسی فکر می‌کند و می‌گوید: شما حالا به عشق آباد بروید و پول‌های خود را جمع کنید و برگردید تا با هم صحبت کنیم و من ببینم چه می‌توانم بکنم. آقا میرزا جعفر ملاحظه می‌کند که نفس موسی سرد است؛ لذا به عشق آباد حرکت می‌کند. وقتی به تجارت‌خانه خود می‌رسد، ملاحظه می‌کند در روسیه قحطی جای شده و قیمت چایی از سه ماه قبل برابر شده و چندین دلال منتظر ایشان بوده‌اند که چای را بخرند. آقا میرزا جعفر به کارمندان تجارت‌خانه می‌گوید: من تعهدی در حیفا نموده‌ام و بایستی هر چه زودتر پول‌هایم را جمع کنم و به حیفا برگردم و به انجام وظیفه مشغول شوم. شما هر چه زودتر چایی‌ها را بفروشید تا من بتوانم با دست پر برگردم. در همان حال، متوجه می‌شود که عنایات حق و لطف حضرت عبدالبهاء شامل حال ایشان شده که چایی به این قیمت رسیده است.

در هر صورت پس از مدت کوتاهی به حیفا برمی‌گردند ولی چون با موسی تقی اف قرار گذاشته بودند از راه بادکوبه می‌روند و باز دو روزی پشت درب حجره ایشان می‌نشینند تا موسی ایشان را می‌پذیرد و به محض روبرو شدن موسی می‌گوید: خوب، شما به عشق آباد رفتید و حالا با پول مراجعت کرده‌اید؟ آقا میرزا می‌گوید: بله، بفرمایید که جواب حضرت عبدالبهاء را چه بدهم؟ موسی می‌گوید شما حالا بروید و زمین را خریداری کرده و ساختمان را شروع کنید و وقتی به بی‌پولی برخورد کردید به من تلگراف بزنید چه مبلغ احتیاج دارید تا من برسانم.

آقا میرزا ناراحت شده و به طرف حیفا حرکت می‌کند و در بیت مبارک ساکن می‌شود. خسرو، خادم بیت مبارک ورود آقا میرزا را به عرض هیکل اطهر می‌رساند. حضرت عبدالبهاء می‌فرماید: ایشان خسته هستند، من خودم می‌آیم که یکدیگر را ببینیم.

چند دقیقه بعد، حضرت عبدالبهاء خرامان خرامان از عمارت سرسرا به بیت تشریف فرما می شوند و پس از مصافحه و تکبیر الله ابهی و احوال پرسی به آقا میرزا جعفر می فرمایند: ان شاء الله در این سفر به شما خوش گذشته باشد. بعد سؤال می فرمایند: آیا شما پیغام مرا به موسی تقی اف دادید؟ آقا میرزا جعفر سر فرود آورده و دیدار دو دفعه خود را با موسی تقی اف و مطالبی را که گفته و جواب شنیده، بیان می کند. در این موقع حضرت عبدالبهاء ناراحت می شوند و پس از کمی سکوت رو به آقا میرزا جعفر می فرمایند: آن کسی که به موسی تقی اف ثروت داد همین الساعه از او گرفت.

سپس می فرمایند: شما یک زمین نسبتاً وسیعی خریداری کنید زیرا بعدها تأسیسات امری زیادی قرار است در این زمین ساخته شود. آقا میرزا جعفر به اتفاق آقا میرزا هادی، داماد مبارک، چند روزی می گردند تا همین باغ وسیعی که متعلق به یک مرد آسوری بود، انتخاب می کنند و با صاحب باغ مشغول مذاکره و قرار خرید می گذارند.

وقتی به دفتر ثبت می روند، آقا میرزا جعفر می گویند: خریدار زمین حضرت عباس افندی هستند و سند را به اسم ایشان ثبت فرمایید و دفتر را برمی دارند و به حضور حضرت عبدالبهاء می روند و وارد اتاق مبارک می شوند و داستان را می گویند. هیکل مبارک حضرت عبدالبهاء با تبسم رو به آقا میرزا جعفر می کنند و می فرمایند: مرد، تو پول زمین را داده ای من امضاء کنم؟ آقا میرزا جعفر می گویند: ممکن است از من نام و نشانی باقی نماند، ولیکن اسم هیکل مبارک لا اقل تا پانصد هزار سال در عالم هست. هیکل مبارک با خنده و سرور امضاء می فرمایند.

روزی که ساختمان مسافرخانه پس از شش ماه تمام می شود، مهمانی مفصلی ترتیب می دهند و جمیع زائرین و مجاورین در بیرون مسافرخانه جمع شده بودند تا هیکل اطهر حضرت عبدالبهاء تشریف بیاورند و اولین نفری باشند که وارد مسافرخانه می شوند. پس از تشریف فرمایی ایشان، جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی که قبلاً قلمدان و دسته کاغذی حاضر کرده بودند، جلو می رود و به عرض مبارک می رساند: در این موقع که زایرین با سرور و شادی این جا هستند، تقاضا داریم هیکل مبارک شرحی مرقوم فرمایند تا

بالای درب مسافرخانه نصب شود. هیكل اطهر قلم و کاغذ را می‌گیرند و با قیافه‌ای پراز سرور می‌فرمایند: چه بنویسم جز این که بنویسم آ میرزا جعفر شیرازی رحمانی دیوانه دیوانه؛ چیز دیگری نباید بنویسم زیرا در این زمانه که همه مردم به فکر خانه و کاشانه و تفریحات خود هستند، آقا میرزا جعفر به فکر راحتی ما از شر ناقصین بود و این مسافرخانه را بنا کرده است. بعد شروع به نوشتن می‌فرمایند: «این بنیان مهمان‌خانه روحانیست و بانی آقا میرزا جعفر شیرازی رحمانی»

در این موقع عندلیب فی‌البداهه شعری برای این روز سروده و با صدای بلند می‌خواند. سپس حضرت عبدالبهاء وارد مسافرخانه شده و نگاهی به میزهای سبز رنگ با سرویس‌های غذاخوری فرموده و از وسط میزها عبور نموده به طرف بالکن مشرف به دریا می‌روند و نگاهی به راست و چپ فرموده و می‌فرمایند: واقعاً بعضی از شعرا ملهم به الهامات غیبی بوده‌اند؛ مثلاً حافظ این بنای مسافرخانه را پیش‌بینی می‌کرده که این شعر را سروده است:

خداوندا نگهدار از زوالش	خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
که عمر خضر می‌بخشد زلالش	زرکن آباد ما صد لوحش الله
عبیر آمیز می‌آید شمالش	میان جعفر آباد و مصلی

در هنگام رسیدن به کلمه مصلی نگاهی به طرف مسافرخانه نموده و می‌فرمایند:

به شیراز آی و فیض روح قدسی بجوی از مردم صاحب وصالش

و بعد جلوس نموده و می‌فرمایند: هر امری اولش یک لطف خاصی دارد؛ مثلاً جناب حاجی وکیل‌الدوله افنان که اولین بنای مشرق‌الاذکار جهان را در عشق‌آباد با همت خویش ساخته، لطف خاصی دارد. چون بعدها مشرق‌الاذکارهایی در سراسر عالم ساخته خواهد شد، اما چون جناب افنان این بنای تاریخی را ساختند، این لطف خاص دارد و این مسافرخانه‌اولی هم چیز دیگری است که آقا میرزا جعفر برای راحتی خیال ما ساخته است؛ بعدها مسافرخانه‌های بی‌شماری در عالم امر ساخته خواهد شد؛ اما این

مسافرخانه اولی چیز دیگری است چون با نیت خالص بوده جمیع مرسلین و مقربین از عالم بالا به ایشان دعا می کنند و طلب تأیید و موفقیت های روز افزون.

(ابوالفضل رحمانی)

۱۹. نقاب صورت

روزی مادر عبدالعلی حکیم کلیمی به حضور مبارک مشرف می شود ولی سرو صورت را با نقاب پوشانیده بود و به محض ملاقات حضرت عبدالبهاء می گوید: مولای من، وقتی من شما را می بینم خجالت می کشم و بایستی نقاب بزنم. حضرت عبدالبهاء با گشاده رویی و تبسم می فرمایند: اصلاً خجالت نکش و نقاب را پایین تر کن. وقتی کمی پایین تر کشید، باز فرمودند: خیر، پایین تر بیاور. او آن قدر پایین تر کشید که به کلی سرو صورتش پیدا نبود، آن وقت فرمودند: الآن خوبست، خیلی خوبست، نه تو می توانی کسی را ببینی و نه کسی تو را می تواند ببیند.

(دکتر ضیاء بغدادی)

۲۰. تخم طاووس

یکی از ناقضین که از بستگان جمال مبارک هم بود، به کزات به باغبان روضه مبارک مراجعه می کرد و از او مطالبه یک عدد تخم طاووس می نمود و باغبان از دادن تخم طاووس امتناع می ورزید.

بالاخره آن شخص ناقض به حضرت عبدالبهاء مراجعه نمود و شکوه کرد که هر چه از باغبان تخم طاووس می خواهم به من نمی دهد. حضرت عبدالبهاء به باغبان دستور می فرماید یک عدد تخم طاووس به فلانی بده. باغبان هم روز بعد یک عدد تخم طاووس برای آن ناقض می فرستد. آن ناقض آن را زیر مرغی می گذارد و هر چه صبر می کند جوجه ای از تخم بیرون نمی آید. بالاخره حضور حضرت عبدالبهاء عرض می کند که این تخم طاووس جوجه اش در نمی آید، نمی دانم علت چیست!

هیكل مبارک بعداً از باغبان استفسار می فرماید. باغبان جواب می دهد: من چون مایل نبودم به این شخص ناقض تخم طاووس های روضه مبارکه را بدهم، چون شما امر فرموده بودید، امر مبارک را اطاعت کردم ولی تخم طاووس را قبلاً پختم و بعداً به او دادم. هم امر مبارک اطاعت شد و هم این شخص ناقض از داشتن جوجه طاووس روضه مبارکه محروم شد. در این وقت حضرت عبدالبهاء تبسمی فرمودند و باغبان مرخص شد.

۲۱. داستان ایمان درویش خندان

درویش خندان برای افسر بهائی که ماموریت در شهر بهبهان داشته، داستان ایمان خود را چنین تعریف نموده است:

می گوید: من درویشی مانند سایر دراویش با قیافه درویشی در کوچه و بازار شهر مرتب ورد زبانم مولا مولا مولا بود و اشعار می خواندم تا این که روزی شخص محترمی جلوی من ایستاد و گفت: من تصمیم دارم آستین تو را بگیرم و قَسَمَت بدهم که این مولا مولا مولا که می گویی، راست است یا خیر؟ آیا حقیقتاً به مولا ایمان داری یا خیر؟ آیا واقعاً عاشق مولایت هستی یا خیر؟ گفتم: اگر عاشق حق و مولایم نباشم، به این شکل که شما دارید مشاهده می کنید، در نمی آمدم.

آن شخص جامع به من گفت: اگر راست می گویی، می خواهی من مولایت را به تو نشان بدهم؟ فوراً قبول کردم و او گفت: برو، برو تا به حیفا برسی و مولای عالمیان که حالا در ارض مقصود زندگی می کند و نام مبارکش عباس افندی است، زیارت کنی تا بدانی مولای حقیقی حق است و آن وقت که عاشق آن روی نورانی شدی و قلبت روشن شد، در آن موقع که بگویی مولا مولا بیشتر تأثیر خواهد داشت.

می گفت: گفتم تو مشخصات و نقشه راه را به من بده و من از همین جا حرکت می کنم و می روم. آن آقای محترم راهنمایی های لازم را به من کرد و من به راه افتادم و حدود چهار ماهی طول کشید تا با چه سختی ها، آفتاب، باران و سیل و حیوانات وحشی و هزاران ناراحتی و گرسنگی و تشنگی و خسته و وامانده تا این که به حیفا رسیدم؛ جویا شدم که من آمده ام و می خواهم عباس افندی را زیارت کنم. گفتند: ایشان مدتی است به امریکا رفته اند و در حال برگشت هستند ولی معلوم نیست کی به حیفا می رسند.

من هم تخته پوستم را زیر یک درخت کهنه پهن کردم و بعداً فهمیدم که نزدیک مقام اعلیٰ هستم. روزها می‌رفتم در شهر قلندری می‌کردم و عصرها می‌آمدم زیر همان درخت می‌خوابیدم و منتظر بودم که مولا وارد می‌شوند. تا روزی شخصی که باغبان آن مقامات بود، پیش من آمد و گفت: شما بی‌خود این‌جا معطل هستی، ممکن است حالا حالاها حضرت عبدالبهاء تشریف نیاورند. به او گفتم: این حرف‌ها به شما مربوط نیست، رابطه من و خدای من است. او قصد داشت مرا از زیر این درخت کهن بیرون کند.

در این موقع که ما جزو بحثمان طول کشید، دیدم یک خانم قد بلند و چشم‌های میشی، چارقد به سر از لابلای درخت‌ها نزدیک ما شد و فرمود: چرا با هم بلند صحبت می‌کنید؟ داستان و ماجرا را برای آن خانم تعریف کردم. آن خانم رو به باغبان‌باشی کرد و گفت: هیچ کاری به کار این درویش نداشته باشید و از فردا صبح، صبحانه و ناهار و شام از بیت مبارک می‌رسد و این‌جا باشید تا حضرت عبدالبهاء تشریف بیاورند.

من هم ماندم حدود دو هفته بعد حضرت عبدالبهاء تشریف آوردند و من تا به لقای مبارک چشم افتاد، منقلب شدم و لبیک گفتم و ایمان آوردم و خواستم برگردم، فرمودند: شما چند روزی هم این‌جا باشید تا با هم باشیم. بنده بیشتر خوشحال شدم تا بیشتر کسب فیض کنم، تا این‌که به ما اطلاع دادند دو روز دیگر حضرت عبدالبهاء، مبین آیات‌الله، زایرین را مرخص می‌فرمایند. من هم جُل و پوستم را جمع کرده و وسایل مراجعتم را فراهم و آماده شدم تا سر ساعت مقرز برای خدا حافظی و تودیع به حضور مبارک مشرف شویم.

خوب معلوم است، همه زایرین از این جدایی چه حالی در وجودشان بود. هم وجود حضرت عبدالبهاء را از قلب خود دور نمی‌پنداشتند و هم باید ترک دیدار هیکل عنصری مبارک را بنمایند. اشک‌ها جاری بود و زود زود اشک‌ها را پاک می‌کردیم تا برای لحظات آخر وجود مبارکش را در چشم سر ضبط کنیم.

باری، در این موقع پس از لحظه‌ای سکوت و با صدای آرام، نصایح مشفقانه برای تعلیم و تربیت به منظور پیشرفت امر تبلیغ به اهل عالم شروع شد و ساعتی گذشت و همه ما سرمست و مدهوش بیانات مبارکش بودیم که دستور فرمودند خادم کاسه اشرفی را بیاورد. فوراً اطاعت نمود و کاسه اشرفی سنگینی را به حضور مبارک آورد. به هر یک از زیرین یک اشرفی عنایت فرموده و مرخصشان می‌کردند.

وقتی به این بنده، که نفر آخر بودم، نوبت رسید، مرا در آغوش کشیده، بوسیدند و فرمودند: درویش، این تعداد اشرفی که در کاسه باقی مانده، می‌خواهم همه را به تو بدهم زیرا در اویش عقیده دارند و می‌گویند: سودا چنین خوش است که یک‌جا کند کسی. من هم دو دستم را پیش بردم و آنچه در کاسه بود، توی دستم سرازیر کردند. من فوراً آنها را در دو جیب قبای خود جا دادم و عرض کردم: قربان، من وقتی که از ایران به طرف حیفا حرکت می‌کردم، ملاحظه می‌فرمایید به آستری دولبه قبای خود تعدادی اشرفی دوخته‌ام که به ظاهر معلوم نشود که اگر یک وقتی سر راه دزدان بی‌انصاف به من حمله کنند نتوانند این اشرفی‌ها را ببینند تا اگر احتیاجی بود چند تایی از آن را بفروشم و خرج کنم تا بتوانم به زیارت شما نائل گردم.

در این موقع هیکل مبارک نگاهی به این اشرفی‌های دوخته به لبه قبایم نموده و فرمودند: خدا به شما برکت عنایت فرماید، فی امان الله. همه مرخص شدیم و بنده خود را به بهبهان رساندم و شغل قلندری را شروع کردم.

احباً که می‌دانستند من به زیارت مولای خود نائل شده‌ام به دیدن بنده آمدند و بنده داستان رفتن و زیارت مولا را برای آنها تعریف می‌کردم به خصوص که چطور این اشرفی‌ها را عنایت فرمودند. چندین نفر از احباً هر کدام این اشرفی‌ها را چهار یا پنج برابر قیمت اصلی برای تبرک برای خودشان خریدند. یک وقت متوجه شدم که یک دانه اشرفی برای خودم مانده، با خودم گفتم که این یک دانه را خوب است نگه دارم و سرمایه کار و کاسبی نمایم و از قلندری دست بردارم و به کسب و کاری مشغول شوم. تا این‌که روزی به بیابانی دور از شهر رفته و دیدم آبشار نسبتاً خوبی آن‌جا بود و چون دور از شهر بود،

مردم فقط روزهای جمعه و روزهای تعطیلی برای تفریح با عائله خود سماور و چای و غذا برداشته و پیاده و یا با دوچرخه و اسب خود را به آن جا می‌رساندند و در کنار آبشار به استراحت می‌پرداختند. وقتی این آبشار را دیدم، خداوند به فکرم انداخت که چه خوب است آبشار و زمین‌های اطراف آن را بخرم و از این آبشار استفاده کرده، یک آسیاب بسازم و این زمین‌های اطراف را به زارعین بفروشم. هم زمین مرغوب و هم آب فراوان. مطمئناً محصول خوب خواهد داد و از آسیاب هم استفاده کرده و گندم و جو زارعین را هم آرد می‌کنم و تحویلشان می‌دهم. خلاصه چندین حسن خداپسندانه در فکرم پروراند.

روزی گشتم تا صاحب زمین و آبشار را که در اداره اوقاف بود، پیدا کردم و آن را خریدم. با آن سکه اشرفی مرحمتی حضرت عبدالبهاء به ساختمان آسیاب و خرید سنگ‌های آسیاب و غیره، شروع کردم و بعد به فروش قطعات زمین اطراف آسیاب به زارعین مشغول شدم. باری، کار به جایی رسید که زمانی نام این آسیاب را به نام پسر صالح گذاردم. زارعین از راه‌های دور گندم و جو را بار می‌کردند و می‌گفتند: به آسیاب صالح می‌بریم و همان جا کنار آبشار می‌مانیم تا آرد شود و تفریح هم می‌کنیم تا آرد حاضر شده و به ده و یا قصبه خودمان برگردیم.

از برکت اشرفی‌های حضرت عبدالبهاء، الحمد لله هم ایمان محکمی به جمال قدم و اسم اعظم پیدا کرده و محکم‌تر شده‌ام و هم قلندری را کنار گذاشته‌ام و هم خداوند چنان به من رو کرده که با خرید زمین‌های اطراف آسیاب و قطعه‌بندی کردن و فروختن آنها به قیمت‌های چندین برابر خرید، صاحب مکنت حسابی شده‌ام. حال با عائله‌ام در نهایت سرور و شادمانی در ظلّ عنایات جمال بی‌مثالش زندگی می‌کنیم. این بود داستان مولا مولا گفتن من که همان مولا کار را به این جا رسانید.

(ابوالفضل رحمانی)

۲۲. تمرین

یکی از پادشاهان ایران به نام سلطان سنجر علاقه فراوانی به شکار داشت و خود شکارچی بسیار ماهری هم بود. روزی با یکی از کنیزکان بسیار مقرب خود به شکار رفت و از دور آهوپی را دید که با پای خود گوشش را می‌خاراند. سلطان به کنیزک گفت: می‌خواهی سم و گوش این آهورا به هم وصل کنم و کمان را کشید و تیری رها کرد به طوری که سم آهو به گوشش وصل شد و تیر به گوش آهو فرو رفت؛ رو به کنیزک نمود و گفت: تیراندازی چطور بود؟ کنیزک جواب داد: کار نیکو کردن از پر کردن است.

پادشاه خیلی عصبانی شد و با آن‌که کنیزک را هم خیلی دوست داشت، تحویل وزیر داد و گفت: فوراً او را بکش. سپس به طرف شهر حرکت کرد. وزیر با تدبیر بود، فکر کرد که شاه در موقع صدور این فرمان عصبانی بوده و ممکن است بعداً پشیمان شود و جان او در خطر باشد. کنیزک را به ده خود برد و تحویل کدخدا داد و گفت: او را در خانه نگهدار ولی کسی از این موضوع مطلع نشود.

مدتی نگذشته بود که گاو کدخدا زایید و گوساله کوچکی متولد شد. پس از چند روز کنیزک از کدخدا تقاضا نمود که راه پله بهن و بزرگی از سطح حیاط به پشت بام خانه جهت اوساخته شود و کدخدا آن را ساخت. کنیزک هر روز چندین دفعه این گوساله را بر روی شانه‌های خود می‌گذاشت و از راه پله به پشت بام می‌رفت.

به تدریج که گوساله بزرگ می‌شد، تمرین موجب گردیده بود که کنیزک با قدرت گوساله را بلند کند و از پله به آسانی به پشت بام ببرد. وقتی گوساله یک‌ساله و سنگین شده بود؛ کنیزک به کدخدا گفت: به هر وسیله شده، به وزیر اطلاع بده که پادشاه را روزی به خانه تو بیاورد.

کدخدا جریان را به وزیر اطلاع داد. وزیر هم روزی پس از شکار شاه را برای غذای ظهر به منزل کدخدا دعوت نمود. پس از صرف غذا، کدخدا به شاه عرض نمود که: دختری دارم که نمایشی عجیب می‌دهد. در این موقع کنیزک با روی بسته گاو را آورد و بردوش خود گذاشت و از پله‌ها به پشت بام رفت و برگشت و از شاه پرسید: کار من چطور بود؟ شاه تأملی نمود و گفت: کار نیکو کردن از پر کردن است. به محض آن که شاه این جمله را بیان نمود، کنیزک روی خود را باز کرد و گفت: اعلیٰ حضرت، من هم همین جمله را گفتم پس چرا دستور قتل مرا دادی؟

شاه از دیدن کنیزک مورد علاقه خود خوشحال شد و او را بخشید و به کدخدا انعام و به وزیر صله داد و همه با سرور فراوان به مقر پادشاهی عودت نمودند.

۲۳. نارنگی های روضه مبارکه

یکی از زایرین اعیان مقدسه، جناب حبیب الله مدبر که قد بلند ورشیدی داشته، بعضی مواقع که به درخت های نارنگی می رسیده، چند نارنگی می چیده و به عنوان تبرک میل می کردند؛ ولی سایر زایرین خیلی ناراحت بودند که چنان چه حضرت ولی امر الله بفهمند؛ ممکن است ناراحت شوند. بالاخره این خبر به سمع مبارک حضرت شوقی ربانی می رسد و روزی که هیکل مبارک با همه زایرین در روضه مبارکه و در کنار درختان نارنگی بودند و بیانات می فرمودند، جناب مدبر را مخاطب قرار داده و سؤال می فرمایند: آیا شما تاکنون از این نارنگی ها چشیده اید؟

در این موقع همه زایرین ناراحت بودند که جناب مدبر چه جواب خواهند داد. ایشان با حاضر جوابی مخصوص خودشان و شادی فراوان عرض می کند: قربان از دست مبارک خیر. این پاسخ باعث سرور خاطر مبارک و همه زایرین می شود و حضرت ولی امر عزیز یک نارنگی با دست مبارک چیده و به جناب مدبر عطا می فرمایند تا از دست مبارک هم تناول کنند.

(هوشنگ زرگرپور)

۲۴. حکایت انجیر

شبی حضرت عبدالبهاء به مناسبت آن که سر میز شام انجیر آورده بودند، پس از تناول شام حکایت زیر را تعریف فرمودند:

فرمودند: در ایام جزار (نام والی شهر) زن پیری بود که از درخت انجیری که در خانه داشت معیشت می کرد. یعنی در فصل انجیر هر روز مقداری از آن را می چید و به بازار می برد و می فروخت. یک سال دزدی پیدا شده بود که شبها می آمد و انجیرهای درخت او را چیده و می برد و به هیچ وجه پیرزن نمی توانست دزد را پیدا کند. ناچار به والی شکایت کرد. والی یعنی جزار پس از چند دقیقه فکر کردن به زن سفارش کرد که آن روز سعی کند در انجیرهای رسیده یک دانه جو فرو کند و طوری جو را داخل انجیر نماید که علامتی نداشته باشد.

فردا صبح خود جزار به دروازه شهر رفت و دستور داد هر کس می خواهد انجیر وارد شهر بکند، اول نزد او بیرد. آن وقت هر کس از باغ با سبد انجیر می آمد او چند دانه از آنها را بر می داشت و باز می کرد تا بالاخره انجیر جودار را پیدا کرد. فوراً از صاحبش پرسید: این انجیرها را از کجا آورده ای و از کجا دزدیده ای؟ او جواب داد: ندزدیده ام و از درخت های خود چیده ام. جزار گفت: اگر راست نگویی فوراً دستور می دهم سرت را از تن جدا کنند. او فوراً اقرار کرد و به مجازات رسید.

این حکایت را که می نوشتم یاد حدود پنجاه و پنج سال قبل افتادم که این بنده خیلی جوان بودم و با برادرم در اروپا گردش می کردیم تا به ایتالیا رسیدیم. خیلی دیر وقت شده بود و تصمیم به ماندن در هتل کوچکی در کنار دریا گرفتیم. حدود دو ساعتی رانندگی کردیم و هتل خالی پیدا نکردیم. شخصی به ما منزل یک پروفیسور دانشگاه را نشانی داد که او چند اتاق دارد و در تابستان ها اجاره می دهد.

به منزل پروفیسور مراجعه کردیم و از قضا اتاق خالی داشت و شب را در آن جا ماندیم ولی صبح خیلی زود بیدار شدیم. برادرم به بنده گفت: نگاه کن در وسط این حیاط چند درخت پر از انجیر دیده می شود. ما رفتیم و از آن انجیرهای رسیده و عالی مقداری چیدیم و جای همه شما خالی خوردیم و صبح روز بعد هم مجدداً این عمل را تکرار کردیم.

روز سوم، صبح زود که بنده در خواب بودم (برادرم هم خواب بود) صدای ضربه زدن به درب اتاق را شنیدم. با لباس خواب درب را باز کردم، دیدم پروفیسور صاحب منزل با یک بشقاب پر از انجیر به دست آن جا است. گفت: شما مسافرهای عزیز من هستید و من راضی نیستم برای خاطر انجیر صبح به این زودی بلند شوید و خواب خود را از دست بدهید. این انجیرها را دیشب چیده و در یخچال گذارده و الساعه برای شما آورده ام تا نوش جان کنید و خواب راحت داشته باشید. ما کمی خجل شدیم و فهمیدیم که هر دو روز گذشته که ما صبح انجیر چیده ایم، پروفیسور بیدار بوده و از پنجره اتاقش ما را می دیده است.

۲۵. حکایت سید صادق

مردی متعصب در طهران به نام سید صادق زندگانی می‌کرد. همسرش فائزه خانم، بهائی بسیار مؤمن و فداکار و خادم بود. این خانم مرتباً با شوهرش راجع با اثبات دیانت بهائی مذاکره می‌نمود ولی شوهر به هیچ‌وجه تصدیق نمی‌کرد. فائزه خانم هر وقت می‌شنید مبلغی وارد طهران شده، به هر ترتیبی بود او را دعوت کرده و به مذاکرات امری می‌پرداخت. پس از عزیمت مبلغ، سید صادق دعوای مفصلی با زنش می‌کرد و حتی او را کتک هم می‌زد و دستور می‌داد تمام اثاثیه را بشوید و غسل بدهد.

تا این‌که روزی یکی از مبلغین بغدادی، حدیثی در اثبات امر مبارک برای سید صادق بیان می‌کند ولی سید صادق می‌گوید: این‌ها درست نیست و چنین احادیثی اصلاً وجود ندارد. اتفاقاً پس از چند روز یکی از حدیث‌ها را در کتابی می‌بیند و آن وقت به فکر فرو می‌رود که شاید سایر حدیث‌ها هم درست باشند.

از طرفی فائزه خانم هم مرتباً به شوهرش فشار می‌آورده و با وجود آن‌که هر دفعه کتک می‌خورده ولی دست از تبلیغ شوهرش برنمی‌داشت؛ تا این‌که بالاخره سید صادق روزی به زنش می‌گوید: تو که دست بردار نیستی من هم که حرف‌های تو را قبول ندارم پس حالا من یک سؤال از مولای شما عباس افندی می‌کنم؛ اگر جواب مرا درست دادند من بهائی می‌شوم و اگر جواب درست نبود شما بایستی مسلمان بشوی. زن با کمال اطمینان قبول می‌کند. سید صادق دو پاکت برای زنش می‌آورد که یکی به آدرس حضرت عبدالبهاء مرقوم شده بود و دیگری به آدرس محفل روحانی، و می‌گوید عین سؤالی را که دارم در دو پاکت نوشته‌ام یکی را برای عبدالبهاء بفرست و دیگری در این صندوق بسته امانت است. جواب که آمد آن را باز می‌کنیم.

مدتی بعد جمعی عازم زیارت بودند و فائزه خانم پاکت حضرت عبدالبهاء را به مسافری می‌دهد. آقای میرزا یوسف خان وجدانی در حضور حضرت عبدالبهاء حاضر بودند و

تعریف کردند که وقتی در حضور مبارک بودیم، بیاناتشان بیشتر در این زمینه بود که اشخاص مظاهر الهی را به طرق مختلفه امتحان می‌کند. در این موقع پاکات زیادی از پست خانه و سایر نقاط و مسافرتین رسیده بود که به حضور مبارک می‌آوردند. هر وقت پاکات می‌رسید حدود پانصد الی هزار عدد بود.

حضرت عبدالبهاء جالس و مشغول بیانات بودند و دست نوبی کیسه نموده و یکی را برداشته و با قیچی که از درون قلمدان برداشتند سر کاغذ را باز کرده و کاغذی کاملاً سفید از داخل پاکت بیرون می‌آوردند و می‌فرمایند ملاحظه کنید کاغذ سفید فرستاده‌اند و می‌خواهند عبدالبهاء را امتحان کنند. (جریان از این قرار بوده که سید صادق سؤالی که داشته در پاکت محفل نوشته و در پاکت ارسالی برای حضرت عبدالبهاء کاغذ سفید گذاشته و در این فکر بوده که اگر این امر حق است جواب سؤال مرا خواهند داد). در این موقع حضرت عبدالبهاء فرمودند که اگر به خاطر زوجه این شخص که خیلی در خدمات جانفشان است نبود، ابدأ جوابی داده نمی‌شد؛ اما برای رعایت حال زنش جواب او را می‌دهم و روی همان کاغذ سفید چند خطی مرقوم فرمودند و دستور پست کردن آن را دادند.

بعد از مدتی محفل روحانی طهران به سید صادق اعلام می‌کند که جواب عریضه شما آمده است. سید صادق به فائزه خانم می‌گوید که اطلاع بدهید که جواب بایستی در حضور اعضای محفل خوانده شود زیرا سزی در کار است. بعداً به زنش گفت: من کاغذ سفید فرستاده‌ام و اصل سؤال در پاکتی است که در این صندوق امانت است. کاغذ را در حضور اعضای محفل باز خواهیم نمود تا آنها بدانند سؤال چه بوده و جواب حضرت عبدالبهاء چه بوده است. فائزه خانم رنگ از رویش پریده و فوراً به محفل مراجعه و جریان را بازگو می‌کند.

اعضای محفل می‌گویند: حق جواب کاغذ را داده بایستی آن را باز کرده و در حضور شوهر شما خوانده شود. سید صادق با صندوق به محفل می‌رود. ابتدا از صندوق پاکت سؤال را خارج نموده و سؤال خود را بلند می‌خواند. سؤال در باره توضیح یک حدیث بوده

است. بعد پاکت رسیده از حضرت عبدالبهاء را باز می‌کند و می‌خواند. حدیث راجع به علم بوده و حضرت عبدالبهاء مرقوم فرموده بودند دو نوع علم موجود است یکی را تحصیل می‌کنند و دیگری اسرار الهی است که خداوند به هر کس می‌خواهد می‌دهد.

به محض آن‌که جواب خوانده می‌شود، سید صادق مشاهده می‌کند که آن‌چه حضرت عبدالبهاء مرقوم فرموده‌اند، جواب کامل و درست سؤال او می‌باشد. در این هنگام سید صادق هیجان‌زده شده و عمامه را از سر برداشته و بر زمین زده و شروع به گریه و ناله می‌کند و از زنش عذرخواهی کرده و به دست و پای او می‌افتد که مرا ببخش، توبه کردم، من جاهل بودم و غافل. حالا می‌فهمم که امر حقّ است. سپس با کمال عجز از ساحت محفل تقاضا می‌کند که عریضه حضور حضرت عبدالبهاء بنویسند و تقاضای تشرف برای او بنمایند.

خوش‌بختانه پس از مدّتی اجازه تشرف واصل و او با خانمش فائزه خانم حضور مبارک مشرف می‌شوند و مورد عنایت هیکل مبارک قرار می‌گیرند و حضرت عبدالبهاء به فائزه خانم می‌فرمایند: این شوهر تو چنین جرأتی کرده و کاغذ سفید فرستاده. ما بنده جمال مبارک هستیم، من کجا و امتحان کجا!

(جناب اشراق خاوری)

۲۶. اولین مسافرخانه عکا

در زمان عثمانی ها گمرک شهر عکا در کاروان سرابی بود که بعداً گمرک از آن جا نقل مکان کرد و کاروان سرا به صورت مسافرخانه مسافرین خارجی درآمد. در پایین این کاروان سرا اسب و الاغ نگهداری می شد. حضرت عبدالبهاء در طبقه بالا در یک گوشه اتاق اجاره کرده بودند تا احتیایی که برای زیارت می آمدند، محلی برای استراحت چند روزه داشته باشند. اجاره این اتاق ها در زمانی بود که حضرت بهاء الله از قشله عسکریه بیرون تشریف آورده بودند و حدود ده ماه در سه منزل مختلف در عکا تشریف داشتند.

با توجه به این که اتاق ها نزدیک محل نگهداری احشام بود، در این اتاق ها کک و پشه بسیار زیاد بود و احتیایی که در این اتاق ها می ماندند، از این بابت اذیت می شدند و حتی خواب راحت نداشتند و وقتی چراغ را روشن می کردند اتاق ها را پر از کک و پشه می دیدند ولی عشق زیارت جمال مبارک و حضرت عبدالبهاء این مسافرین را سرزنده می داشت و در حقیقت بلا را شفا می دیدند. حضرت عبدالبهاء می فرمودند اغلب من برای دیدن احبای می آمدم و دلم نمی آمد آنها را ترک کنم. یک شب با پوستینی آمدم و قدری هم نشستم، فوراً کک ها حمله کردند مدتی صبر کردم بعد از آن، پوستین را برگردانیدم و توانستم یک لحظه استراحت کنم.

از جمله جناب میرزا موسی کلیم هم یک مدتی در این محل تشریف داشتند و یک دفعه هم جمال مبارک برای دیدن برادرشان به این محل در این کاروان سرا تشریف آوردند. واقعاً جای بسیار سختی بوده است. یک شب که هوا بد و شرجی شدید هم بوده، صبح زود حضرت عبدالبهاء برای دیدار مسافرین به این مسافرخانه تشریف می آورند و به مسافرین رو کرده، با تبسم می فرمایند: خوب دیشب که هوا خیلی عالی بود و خواب راحت داشتید و استراحت کامل نموده اید. یکی از زایرین که مختصر طبع شعری هم داشته در جواب حضرت عبدالبهاء فی البداهه شعر زیر را سروده، عرض می کند:

از سرشب تا سحر غوغاست در ملک بدن پشه مُرغان چی و کک رفاص و بنده چنگ زن
حضرت عبدالبهاء تبسم فرموده، پس از اظهار عنایت به یکایک مسافرین محل را ترک
می فرمایند.

(جناب ذبیح)

۲۷. داستان کشیش و حاجی میرزا حیدرعلی

در شهر حیفا کشیشی مسیحی بود که گاه‌گاهی احباً را اذیت می‌کرد و به هیچ‌وجه توجهی به گفته آنها نداشت. حاجی میرزا حیدرعلی وقتی از این جریان مطلع شد، روزی نزد کشیش رفته و به او می‌گوید: این چیست که به گردنت آویخته‌ای؟ کشیش جواب می‌دهد: این صلیب حضرت مسیح است. حاجی می‌گوید: حضرت مسیح روی این صلیب خیلی زجر کشید و خیلی در عذاب، روزها و شب‌ها به آن آویخته بود. چرا این را آویزان کرده‌ای؟ بهتر است چیزی را آویزان کنی که حضرت مسیح دوست داشته و به آن حضرت خدمت کرده باشد.

کشیش می‌پرسد آن چیست؟ حاجی جواب می‌دهد: حضرت مسیح خری داشته که خیلی خدمت کرده و حضرت مسیح آن را دوست داشته و از آن استفاده می‌کرده، بهتر است مجسمه خرا را به گردنت آویزان کنی! کشیش خیلی عصبانی و ناراحت می‌شود و فوراً به حضور حضرت عبدالبهاء می‌رود و شکایت می‌کند. حضرت عبدالبهاء با کشیش مهربانی می‌فرمایند و به او می‌فرمایند: من با حاجی صحبت می‌کنم، بعد او را مرخص می‌فرمایند.

وقتی حاجی مشرف می‌شود، حضرت عبدالبهاء به او رو کرده، می‌فرمایند: مرد حسابی، باز رفته‌ای و حرف حسابی زده‌ای؟

۲۸. ازل و مشکین قلم

وقتی که دولت عثمانی حضرت بهاء الله و همراهان را به عکا سرگون می کند چند نفر از اجنباً از جمله مشکین قلم را همراه ازل به قبرس تبعید می نماید. این عده بسیار ناراحت بوده اند و همیشه آرزوی رفتن به عکا و خارج شدن از قبرس را داشته اند. در این زمان، ازل مرتباً با نقاط مختلفه نامه نگاری می کرد و قسمتی از اوراق و نامه های خود را در سبدی می گذارد و میخی به سقف اتاق زده و با طناب و قرقره ای سبد اوراق و نوشتجات خود را به سقف اتاق آویزان می کرد.

از قضا در آن سال مدّت مدیدی بود که باران در قبرس نباریده بود و همه خصوصاً زارعین ناراحت بودند. وقتی جناب مشکین قلم از منزل بیرون می رفت و به مردم عادی می رسید می گفت که علت نباریدن باران آن است که ازل سحر و جادو می کند و تمام اوراق سحر و جادو را در سبدی به سقف اتاق آویزان نموده است. پس از مدتی همه باور می کنند که علت نباریدن باران سحر و جادویی است که ازل می کند.

روزی تصمیم می گیرند که در نبودن ازل به خانه او بروند و سبد را پیدا کرده و آن چه در آن بود، آتش زنند و همین کار را انجام می دهند. شب که مشکین قلم به منزل آمده و از جریان مطلع می گردد، سر به آستان می گذارد و شروع به گریه و زاری می کند که یا حضرت بهاء الله چه غلطی کردم؟ اگر فردا باران نبارد اوضاع من خراب می شود. مدّت ها در حال مناجات و گریه زاری بوده و با قلبی حزین از حضرت بهاء الله می خواسته که باران بیاید. سحر خوابش می برد و صبح خیلی زود از سرو صدا بیدار می شود و می بیند رگبار شدیدی شروع به باریدن کرده و از خوشحالی رقص کنان از اتاق خارج می شود و محبت مردم نسبت به او افزایش می یابد. این عمل موجب می شود که او و چند نفر دیگر توانستند از جزیره قبرس خارج شده و نجات پیدا نمایند.

۲۹. پادشاه و وزیر

حاجی میرزا حیدرعلی یکی از متقدمین و مؤمنین اولیه در کتاب بهجت الصدور که به امر حضرت عبدالبهاء از خاطراتش مرقوم داشته از قول حضرت عبدالبهاء داستان زیر را نوشته است:

پادشاهی بود مدبر و باهوش روزی از وزیرش پرسید که در روز خلعت پوشان که همه درباریان، نعمت و خلعت از دست ملوکانه می گیرند باید به من بگویی که خدا چه می خورد و خدا چه می پوشد و خدا چه می کند. وزیر بیچاره که از این سؤال شاه متعجب شده بود، افسرده و مغموم به منزلش رفت و تمام شب را در این فکر بود که در روز موعود که تمام درباریان و صاحبان مناصب و بزرگان مملکت جمع هستند، چگونه جواب سؤالات سلطان را بدهد.

وزیر را نوکری بود به غایت باهوش و زرنگ. چون حزن و ناراحتی اربابش را دید، علت را از او سؤال کرد. وزیر گفت که پادشاه امر نموده که من در روز خلعت پوشان به او جواب بدهم که خدا چه می خورد و چه می پوشد و چه کار می کند. من متحیرم که در آن روز جواب سلطان را چگونه بدهم. نوکر گفت من دو جوابش را حالا برایت می گویم و جواب سوم را در روز خلعت پوشان به شما خواهم گفت. جواب اول این است که خدا غصه بندگانش را می خورد و جواب دوم این است که خداوند لباس ستاری در بر می کند و گناه بندگانش را می پوشد.

چون روز موعود فرا رسید و همه بزرگان مملکت و صاحب منصبان عالی رتبه جمع شدند. وزیر به حضور شاه رفت و دو جوابی که نوکرش داده بود بیان کرد. شاه که وزیرش را می شناخت با تعجب از او پرسید که این جوابها را که به او گفته! وزیر جریان را برای شاه تعریف کرد و گفت نوکر من گفته است. سلطان به وزیرش گفت که خوب است آن نوکر وزیر شود و تو نوکری او را بکنی. چون نوکر خلعت وزارت را در بر کرد به اربابش که

قبلاً وزیر بود گفت: جواب سؤم این است که خداوند از یکی می‌گیرد و به دیگری می‌دهد، چنان‌چه امروز مشاهده نمودی.

(حاجی میرزا حیدرعلی)

۳۰. داستان حاجی کریم خان

روزی حضرت عبدالبهاء در جمع زایرین راجع به حاجی کریم خان و ناصرالدین شاه بیاناتی فرمودند در این زمینه که حاجی کریم خان چه کارهایی می کرده. همیشه رسائل ضد امر می نوشت و به ناصرالدین شاه تقدیم می کرد و عبا و عصا هدیه می گرفت. وقتی بود که ناصرالدین شاه از او ملال داشت چون که قریب به نصف ایران مرید او بودند. یک روز پیش ناصرالدین شاه رفت؛ در دستش رساله ای داشت؛ عرض کرد که کتابی بر رد بایه نوشته ام. ناصرالدین شاه گفت: کتاب های شما بی ثمر است، شمشیر من است که اساس بایه را از ریشه می بُرد نه حرف های شما. حاجی کریم خان خیلی شرمنده گشت. دشمنانش اسم او را هفت کاف گذاشتند: (کریم. کوتاه. کر. کرمان. کوسه. کچل. کافر) چطور ریشه هر دو کنده شد.

۳۱. شیخ محمود عراقی

در زمانی که حضرت بهاء الله را به قلعه عکا سرگون کردند، قلعه عکا محصور بوده و فقط از دو درب، یکی بحری و دیگری خشکی، ورود به عکا امکان پذیر بود. زائرین بعد از آن که اغلب پیاده از ایران به راه می افتادند و پس از عبور از طریق کرمانشاه و بغداد تقریباً پس از شش ماه به درب خشکی می رسیدند، تازه برای ورود به قلعه با اشکالاتی فراوان روبرو می شدند؛ زیرا زمانی که حضرت بهاء الله را به قلعه عکا فرستادند دولت عثمانی چهار نفر از ازلی ها را هم همراه حضرت بهاء الله به عکا اعزام داشت. این چهار نفر عبارت بودند از سید محمد اصفهانی، نصرالله تفرشی، آقا جان کج کلاه و رضا قلی. این ها در نزدیک دروازه خشکی نگهبانی می کردند که احدی نتواند با حضرت بهاء الله ملاقات نماید.

معمولاً از پنجره دُوم ساختمانی در داخل قلعه، درب خشکی را مورد نظارت قرار می دادند تا چنانچه زائری، پس از شش ماه پیاده روی، عازم ورود به قلعه باشد، به نحوی از انحاء مانع ورود او شوند. این مسافرین مجبور بودند در بیرون قلعه، خارج خندق به انتظار بایستند و به پنجره اتاق زندان حضرت بهاء الله چشم بدوزند که چه موقع جمال مبارک در پشت پنجره تشریف بیاورند و دست مبارک را از پنجره خارج و اظهار عنایت فرمایند. این تنها زیارت آنها بود.

این وضع مدت ها ادامه داشت. پس از دو سال و چند ماه که حضرت بهاء الله از زندان انفرادی آزاد شدند، در سه منزل خان خوام، خان ربیع و خان ملک مدتی سکونت فرمودند. زمانی پس از ورود به بیت عودی خمار و نزول لوح مبارک قد احترق المخلصون چند نفر از دوستان، من جمله جناب سلمانی تصمیم گرفتند این دشمنان امر را از بین ببرند. شبانه به محل آنها رفته، سید محمد و آقا جان و یک نفر دیگر را به قتل رساندند. حضرت بهاء الله که به تازگی از تزییقات و مشقات زندان کمی خلاصی یافته و به منزل

عودی خمار تشریف آورده بودند که کمی استراحت کنند، مجدداً در معرض صدمات و تضییقات جدیدی قرار گرفتند.

مأمورین، شبانه به بیت عودی خمار ریخته و جمال مبارک را خارج و سه شب ایشان را نگه داشتند. پس از حدوث این قضایا، باز برای ورود زایرین به قلعه عکا، محدودیت‌های تازه‌ای ایجاد گردید؛ تا آن‌که یکی از آیت‌الله‌های قلعه عکا به شرف ایمان فائز گردید و تصدیق امر مبارک نمود. این شخص که شیخ محمود عراقی نام داشت، از جمله آیت‌الله‌های معظم قلعه عکا بود. او پس از تصدیق امر مبارک هر شب با چند نفر از مستخدمین خود با چند فانوس به پشت درب خشکی قلعه عکا می‌رفت و منتظر می‌ماند که چنان‌چه احبّا می‌آمدند، فانوس به دست آنها داده به عنوان خدمه خود زایرین را وارد قلعه می‌کرد.

حال ببینیم شیخ محمود که بود و که شد؟

وقتی جمال مبارک به قلعه عکا وارد شدند، شیخ محمود بسیار مغرض و نسبت به جمال قدم خصومت می‌ورزید. وقتی حضرت بهاء‌الله در قشله عسکریه تشریف داشتند؛ شیخ محمود تصمیم می‌گیرد که جمال مبارک را از بین ببرد؛ چون معتقد بود این‌ها کافرنند، ملحدند و قتل ایشان واجب است.

روزی یک کارد برمی‌دارد و زیر عبای خود پنهان می‌کند و به قشله می‌رود به قصد آن‌که حضرت بهاء‌الله را به قتل رساند. از نگهبان قشله، ستوان یکم احمد جزاح که علاوه بر فرماندهی سربازخانه، عهده‌دار حفاظت و حراست جمال مبارک نیز بوده، اجازه ملاقات می‌خواهد. وقتی احمد جزاح به حضور مبارک می‌رود و تقاضای اجازه ورود برای شیخ محمود معروض می‌دارد، جمال مبارک می‌فرمایند: به او بگو دستت را پاک کن، دستت را طاهر کن! وقتی احمد جزاح برمی‌گردد و جواب را به شیخ می‌گوید، شیخ خیلی ناراحت می‌شود و عزیمت می‌کند.

پس از چندی مجدداً تصمیم می‌گیرد که این دفعه حضرت بهاء‌الله را خفه کند. مجدداً از احمد جزاح تقاضای ملاقات می‌کند و چون احترامی داشته، مجدداً احمد جزاح مشرف می‌شود و اجازه ورود برای شیخ تقاضا می‌کند. این دفعه حضرت بهاء‌الله می‌فرماید: به او بگو قلبت را پاک کن! شیخ با دریافت این جواب، فوری داخل می‌شود و به محض ورود خود را به اقدام مبارک می‌اندازد و با حال تضرع تصدیق می‌کند و به شرف ایمان فائز می‌گردد.

بعد این شخص به خدمات بسیار درخشانی نائل و موفق گردید و هم‌چنان که اشاره رفت، وسیله شد که زائرین به فیض لقای دوست نائل گردند. مضافاً در ازدواج حضرت عبداله‌بهاء این افتخار نصیبش شد که جزء شهود، قبالة ازدواج مبارک را امضاء کند. هم‌چنین وقتی شهادت حضرت غصن اطهر در قشله واقع شد، حضور حضرت بهاء‌الله عرض کرد که من دوست ندارم دست احدی به بدن حضرت غصن اطهر زده شود. اجازه بفرمایید من خودم عرش مطهر را بشویم و غسل بدهم و این موهبت نصیبش شد. از آن گذشته، افتخار بسیار بزرگی که نصیب او شد، آن‌که پس از صعود جمال مبارک در قصر بهجی به این فیض عظمی فائز که با حضرت عبداله‌بهاء کمک کند و عرش اطهر حضرت بهاء‌الله را تغسیل نماید و به این ترتیب به ایفای چنین خدمات برجسته مؤید گردد.

(جناب ذبیح)

۳۲. دعای کلیمی

روزی حضرت عبدالبهاء راجع به شرایط دعا و مناجات بیانات می فرمودند و فرمودند که دعا و مناجات نباید برای نفع شخصی و از روی خودخواهی باشد و حکایت ذیل را بیان فرمودند:

خلاصه حکایت آن که روزی سه نفر با هم در قایقی سفر می کردند؛ یکی مسلمان، دیگری مسیحی و سومی کلیمی. در ضمن سفر، طوفانی شدید بلند شد و قایق را به این طرف و آن طرف پرت می کرد و خطر غرق شدن قایق در کار بود. شخص مسلمان شروع به دعا خواندن کرد؛ گفت: خدایا، این مسیحی کافر ملحد را هر چه زودتر غرق کن که من نجات یابم. شخص مسیحی شروع به دعا کرد و گفت: ای پدر آسمانی، این مسلمان را که دین تو را از بین برده هر چه زودتر از بین ببر و به قعر دریا روانه کن تا قایق نجات یابد. در این جریان هر دو متوجه شدند که مسافر کلیمی دعا نمی کند. از او پرسیدند تو چرا دعا نمی کنی؟ او گفت: من هم ساکت و بی صدا مشغول دعا هستم و از خدا تقاضا دارم که دعای هر دو شما را قبول فرماید و عنایتی کند که هر دوی شما راضی شوید.

۳۳. بیت شیراز

آقای میثاق الله نورالدین این داستان را برایم فرستاده‌اند:

خدمه شیرین بیان بیت شیراز، به نام مادر آقا رضا، زنی بسیار مهربان و باصفا و خوش بیان بود. در یکی از فرصت‌ها که شب دیر وقت بود و ما پس از زیارت بیت مبارک در کنار یکدیگر در اتاق مسکونی این خانم نشسته و از هر دری سخن می‌گفتیم، داستانی تعریف کرد که برای ما بسیار جالب و جاذب بود و مطمئناً شوق‌آور و موجب ایقان بیشتر هر شنونده می‌شود.

ایشان تعریف کرد که یک شب سه نفر دزد تصمیم می‌گیرند که به قصد دزدی به بیت مبارک وارد شوند؛ لذا نردبانی را در کوچه جوار بیت مبارک به دیوار گذاشته و تصمیم می‌گیرند به بالای پشت‌بام بروند. در اول هر کدام از رفتن به بالای نردبان امتناع می‌کند ولی بالاخره پس از چندی یکی از آنان شجاعت نشان داده و داوطلب می‌شود که او اول به پشت‌بام برود؛ ولی وقتی روی پشت‌بام می‌رود، می‌بیند یک سید جوان روی پشت‌بام قدم می‌زند و آهسته از طرفی به طرف دیگر می‌رود و پس از مکثی برمی‌گردد.

این دزد مدتی در کمال سکوت صبر می‌کند که شاید آن جوان بالاخره به داخل منزل برود و او بتواند کاری را که می‌خواسته (یعنی دزدی کردن) انجام دهد؛ ولی چون زمانی طولانی می‌گذرد و سید جوان به همان نحو به قدم زدن ادامه می‌دهد، آقای دزد از نردبان پایین آمده و جریان قدم زدن جوان سید را برای دو نفر همکار خود تعریف می‌کند. آن دو نفر اول باور نمی‌کنند و می‌گویند بالاخره این جوان خسته خواهد شد و به داخل منزل خواهد رفت.

مدتی صبر می‌کنند و تصمیم می‌گیرند یک نفر دیگر بالا برود. بنا بر این نفر دیگری بالا می‌رود و او هم همان صحنه را می‌بیند و بعد از مدتی پایین می‌آید و گفته نفر اول را

تصدیق می‌کند و پس از مدتی مباحثه، نفر سوم به پشت بام می‌رود و با دیدن آن سید نورانی در حال قدم زدن از نردبان پایین می‌آید. سه نفری تصمیم می‌گیرند شب بعد برگردند و یک به یک بالای می‌روند و در هر مرتبه همان صحنه را مشاهده می‌کنند.

این سه نفر پس از مذاکرات طولانی می‌گویند: حتماً این جا یک محل مهمی است که این سید مأموریت دارد شب‌ها در آن جا نگهبانی و از آن محل مراقبت کند. چون این دزدها اطلاعی از محل نداشته‌اند، تصمیم می‌گیرند که روز به منزل برگردند و چگونگی را تحقیق کرده و از مشخصات این سید جوان مطلع شوند. روز بعد به منزل مراجعه کرده و در می‌زنند. مادر آقا رضا که شخصی تقریباً سال خورده بود، درب را روی این سه نفر باز می‌کند. از نگاه تعجب‌آمیز آن خادمه، هر سه نفر متوجه می‌شوند که باید آن جا محل خاصی باشد و نمی‌تواند یک منزل مسکونی باشد.

پس از کمی تأمل یکی از آنان از مادر آقا رضا می‌پرسد: این جا کجا است و چه نوع محلی است؟ این خانم مهربان و خوش بیان متوجه می‌شود که این اشخاص به کلی از موقعیت بیت مبارک بی‌اطلاع هستند. این خانم قلباً به حضرت باب توجه نموده و کمک می‌خواهد. سپس آنان را به داخل منزل دعوت کرده و می‌گوید: اگر وقت دارید من می‌توانم در چند دقیقه موقعیت این منزل را برایتان تعریف کنم. آنان با کمی شک و تردید به یکدیگر نگاه کرده، بالاخره تصمیم می‌گیرند که به منزل وارد شوند.

مادر آقا رضا در این جا کمی مکث کرده و در حالی که چشمانش پر از اشک بوده اضافه کرد که در آن روز بیش از یک ساعت با این سه نفر صحبت کردم و از چگونگی اظهار امر حضرت اعلی و کمی تاریخ امر برایشان تعریف کرده و به خصوص راجع به واقعه قلعه شیخ طبرسی گفتم و پس از آن اجازه دادم که از داخل بیت مبارک و اتاق و محل مخصوص اظهار امر زیارت کنند. پس از زیارت، هر سه نفر منقلب شده، یکی پس از دیگری ایمان خود را به امر جدید ابراز نمودند.

در این جا اشک از چشمان این خانم رثوف و شیرین بیان جاری شد و گفت: می دانید این سه نفر حالا کجا هستند؟ ... بله، ایشان هر سه نفر از سوابق بدکاری خود پشیمان شده و با خلوص نیت به امر جمال اقدس ابهی مؤمن شدند و پس از مدّت کوتاهی هر سه نفر به مهاجرت رفتند ... و به طوری که من اطلاع پیدا کرده ام، در حال حاضر هر سه نفر در محلّ مهاجرتی خود در یکی از کشورهای دور افتاده هستند.

بخش ب
حکایاتی از خاطرات
دکتر ضیاء بغدادی
ترجمه از عربی

شماره ۳۴ تا ۷۳



۳۴. حکایت آیاز

روزی حضرت عبدالبهاء حکایت زیر را بیان داشتند؛ فرمودند:

آیاز، جوانی بود چوپان که از صغرسن حسرت دیدار پادشاه (سلطان محمود) را داشت و این حسرت مثل عاشقی شده بود که آرزوی دیدار معشوق خود را داشته باشد. روزی به آیاز خبر دادند که پادشاه از آن حوالی عبور می‌کند و آیاز خودش را به سرعت به مسیر پادشاه رسانید و منتظر دیدار پادشاه شد. وقتی پادشاه از جلوی آیاز عبور می‌کرد و چشمش به آیاز افتاد، توقف نمود و از آیاز احوال‌پرسی کرد. آیاز با صداقت گفت که آتش شوق دیدار پادشاه در قلبش شعله می‌زده است. پادشاه از دیدار آیاز و طرز جواب خوشحال شده و او را با خودش به قصر برد و مقرب درگاهش کرد.

اطرافیان و وزرا شروع به حسادت کرده و می‌خواستند او را نزد پادشاه خفیف کنند. روزی پادشاه، جواهر گران‌قیمتی را در دست داشت و به وزرا و امرای اطراف خودش امر نمود که آن را شکسته و خرد نمایند ولی هیچ‌یک از آنها به بهانه گران‌قیمت بودن و ارزش بسیار زیاد جواهر حاضر به این کار نشد؛ سپس شاه به آیاز امر به شکستن نمود. آیاز فوراً آن را گرفت و شکسته و خرد نمود و گفت: ای پادشاه، آنها حرف تو را شکستند و من این سنگ را، زیرا ارزش امر و فرمان تو در نزد من بیش از این قبیل سنگ‌ها می‌باشد.

یکی از عادات شاه این بود که گاهی برای گردش و هواخوری به اتفاق وزرا و امرا به خارج شهر می‌رفت و در مراجعت کیسه‌ای مملو از سکه‌های طلا و نقره به هوا پرت می‌کرد. وقتی این سکه‌ها به زمین می‌رسید، همگی هجوم می‌آوردند که چند دانه از آن را بردارند و جمع کنند. شاه از این حالت بچه‌گانه اطرافیان لذت می‌برد و از غلتیدن و روی هم افتادن وزرا خوشحال و مسرور می‌گردید. یک بار در این جریان، آیاز هم حاضر بود ولی از جای خود تکان نخورد و برای گرفتن و جمع‌آوری سکه اقدامی ننمود. اطرافیان این را دستاویزی برای از بین بردن محبوبیت آیاز قرار دادند و این طور به پادشاه گفتند که آیاز از

تکبر و خودپسندی از جمع کردن سکه خودداری نموده است و حتی یک دانه هم بر نداشته است. پادشاه از ایاز سبب جمع نکردن و عدم اعتنا به طلا را پرسید. ایاز جواب داد: ایستادن و دیدن روی پادشاه برایم از جمیع طلاها دلکش‌تر است.

ایاز اغلب جمعه‌شب‌ها از قصر بیرون و به خرابه‌ای در نزدیکی شهر می‌رفت و اتاقی که به درب آن قفل بزرگی بود، باز می‌کرد و مدتی در اتاق می‌ماند و سپس به شهر برمی‌گشت. اطرافیان شاه این را وسیله‌ای دیگر برای از بین بردن محبوبیت ایاز دیدند و به شاه گفتند: ایاز گنجی نهفته کرده و در اتاق پنهان نموده و هر هفته برای سرکشی و ازدیاد آن به محل گنج می‌رود. آن قدر این موضوع را تکرار نمودند که شاه تصمیم گرفت شخصاً رسیدگی و موضوع را کشف کند.

یک بار که ایاز عازم خارج شهر بود، شاه پنهانی با ندیمان از عقب او روان گشته و به درب اتاق مربوطه رسیدند. وقتی ایاز وارد اتاق شد، آنها درب را باز کردند و پادشاه داخل اتاق گردید. فقط چوبی دید که لباس کهنه‌ای به آن آویزان بود و ایاز جلوی آن ایستاده بود. شاه با تعجب از ایاز موضوع آمدن و ایستادن در آن اتاق را پرسید. ایاز با کمال فروتنی اظهار داشت: من هر هفته به این اتاق می‌آیم که لباس چوپانی خود را که قبل از آمدن به دربار داشته‌ام، ببینم و فراموش نکنم که من یک چوپان ساده و فقیر بوده‌ام و حالا از عنایت و مرحمت سلطان به این درجه رسیده‌ام و همیشه وفادار و فدایی شما باشم و غرور مرا از خدمت باز ندارد.

پادشاه بسیار خوشحال و مسرور گردید و به وزرا و امرا رو کرده، گفت: حالا فهمیدید چرا من ایاز را مقرب درگاه نموده‌ام.

۳۵. خرید زمین جهت راه ورود به مقام اعلی

مضمون بیانات حضرت عبدالبهاء راجع به مقام اعلی و گرفتاری های ساختن آن است: فرمودند که قائم مقام حیفا به نهایت عداوت منع ساختن عمارت مقام اعلی کرد و گفت: این بنیان که در جنوب حیفا است، مجهول است و مخالف نظام است و چون دور از شهر است، بایستی به موجب نظام به امر سلطان ساخته شود. متصرف عکا هر چند مؤمن نبود ولی به ما محبت داشت و سه نفر را برای تفتیش تعیین کرد: امین افندی از احباب، صالح افندی که با ما ارتباط داشت و یکی از اعضا مجلس در حکومت حیفا. آنها تفتیش کردند و گفتند: محظوراتی ندارد. این را جهت متصرف فرستادند و متصرف عکا جهت قائم مقام حیفا فرستاد ولی قائم مقام رد کرد.

شخصاً نزد قائم مقام رفتم، خیلی کوشیدم؛ گفت: من عداوتی ندارم. می ترسم که بعد مواخذه شوم. گفتم: چه محظوری هست؟ گفت: من می دانم. گفتم: چه ضرری دارد؟ گفت: من می دانم. از سرای قائم مقام با هم بیرون آمدیم، فکر کردم شاید با او به خانه اش بروم و نتیجه ببخشد. رفتم تا به درب خانه اش رسیدیم. دیدم فایده ندارد، نمی شود. پای اول را روی پله اول گذاشت. پای دوم را روی پله دوم گذاشت، پای سوم را که برداشت روی پله سوم افتاد و مُرد. صدا زد: «ای قائم مقام، ای قائم مقام» خیر، مُرد که مُرد.

بعداً مقام را درست کردیم، ولی از برای مقام راه نداشتیم. راه بسیار بدی بود. راه دیگری خواستیم باز کنیم؛ هرچه خواستیم صاحب زمین آن را بفروشد؛ قبول نکرد. دشمنان تحریکش می کردند. بعد از دو ماه قبول کرد. بعد پشیمان شد. مجدداً قبول کرد، باز پشیمان شد. دفعه سوم قبول کرد، باز پشیمان شد. گفت: درخت ها را باید پس بدهید، قبول کردیم. گفت: در مابین سیم بکشید که از زمین من جدا باشد، قبول کردیم. حتی گفتیم دیوار می سازیم؛ گفت: واسطه می خواهیم. صادق پاشا را معرفی و او قبول کرد. قرار

منزل صادق پاشا را گذاشتیم او نیامد. صادق پاشا عقبش رفت، باز هم نیامد. صادق پاشا تنها برگشت.

من بی نهایت محزون شدم، آن شب نخوابیدم. شام نخوردم حتی چای هم نخوردم. با کسی ملاقات نکردم. در تاریکی نشستم دعای حضرت اعلی را می خواندم. قریب صبح خوابم برد. قبل از ظهر استاد محمدعلی آمد و گفت: ترجمان قنسول آلمان با برادرزاده قنسول منتظر شما هستند. به دیدار آنها رفتم. برادرزاده قنسول گفت: زمینی هست مال یک زن آلمانی. هر قدر از این زمین بخواهید، حاضر است. آن قدر محزون بودم، این قدر خوشحال شدم؛ رفتم محضر دیدم به خط و امضای قنسول اوراق بیع و شرع بدون شرط حاضر است. به ایشان گفتم از شما هم بایستی بخرم. گفت: ما آمده ایم برای خدمت به شما و نیامده ایم به طمع منفعت. ما می خواهیم رفع مشکلات کنیم. گفتم: بایستی دیواری هم ساخته شود. رفتند و ساختند و در نهایت سرور و شادی راه مقام اعلی باز شد.

از بمبئی صندوق مرمر با اسم اعظم طلا سفارش دادم. چون رسید، نخواستم که در گمرک باز کنند و آنها هم باز نکردند. بعداً مفتشین آمدند و گفتند مگه تازه ساخته اند. کجاست ناصرالدین شاه که بیاید و ببیند. از شر او جسد مبارک پنجاه سال نه قبری داشت و نه زمینی؛ حالا بیاید و ببیند.

۳۶. التَّجَاةُ فِي الصَّدَقِ

روزی حضرت عبدالبهاء راجع به فواید راست‌گویی صحبت می‌فرمودند و ضمن آن حکایت زیر را بیان فرمودند:

روزی مرد وحشت‌زده‌ای که در حال فرار از شهر بود به سلیمان نامی که مردی راست‌گو بود، پناه برده و تقاضای کمک و خروج از شهر می‌کند. سلیمان او را در زنبیل بزرگی گذاشته، روی سرش قرار می‌دهد و به طرف خارج شهر به راه می‌افتد. در راه به دشمنان مرد خائف برخورد می‌کند که جلوی راه او را می‌گیرند و از او می‌پرسند که شخصی با مشخصات مخصوص فراری دیده یا نه؟ سلیمان در جواب می‌گوید: بلی السَّاعَةَ این شخص در زنبیل روی سر من است. دشمنان این جواب را شوخی تصور کرده، می‌گویند: ای سلیمان، حالا وقت شوخی نیست. سلیمان جواب می‌دهد: به خدا آن چه گفتم صحیح است و او در زنبیل روی سر من است.

دشمنان حرف او را باور نکرده و از او دور می‌شوند، در حالی که مرد در زنبیل نیمه‌جان و از ترس به شدت می‌لرزیده است. بعد از مدتی که از شهر خارج می‌شوند، سلیمان به او می‌گوید: حالا می‌توانی با خیال راحت بیرون بیایی چون دشمنان رفته‌اند. مرد پس از خروج از سبد می‌گوید: به خدا ای سلیمان، من از ترس داشتم می‌مردم تو چرا حقیقت را فاش کردی و گفتی که من در سبد روی سر تو هستم؟ سلیمان جواب داد: التَّجَاةُ فِي الصَّدَقِ. اگر غیر از این گفته بودم، حرف مرا باور نمی‌کردند و هم تو وهم مرا می‌کشتند.

۳۷. تصدیق جمیل افندی

روزی حضرت عبدالبهاء تصدیق جمیل افندی الجراح را به این طریق بیان فرمودند:

پس از قتل چند نفر توسط احبّاء و محاکمه حضرت بهاء الله، افراد دولتی می خواستند که حضرت بهاء الله را از عکا سرگون کنند.

روزی حضرت بهاء الله صبح زود حضرت عبدالبهاء را احضار کرده و می فرمایند که: تهیّه شام مفصلی برای امشب بکن؛ زیرا عده ای از افراد دولت برای شام به منزل شما خواهند آمد. بعد از ظهر همان روز عده ای از افراد مهمّ دولت من الجمله جمیل افندی الجراح از جلوی منزل حضرت عبدالبهاء عبور می کردند و با هم شروع به گفتگو می نمایند که به منزل عباس افندی برویم و شام را در آن جا باشیم.

بعضی موافق و بعضی ها مخالف بودند، بیشتر از این جهت که مطمئن بودند شامی قبلاً تهیّه نشده و این عده بی خبر و دعوت می روند. بالاخره اکثریت قبول می کنند و جمعاً به منزل حضرت عبدالبهاء می روند و با کمال تعجب مشاهده می کنند که شام مفصلی پیش بینی شده و غذای بسیار عالی بدون خبر قبلی تهیّه گردیده است که بسیار موجب حیرت آنها می شود و این موضوع موجب تصدیق جمیل افندی الجراح می گردد.

۳۸. زیارت با ماشین - شاهزاده و روضه خوان

حضرت عبدالبهاء روزی فرمودند ما ماشین تهیه کردیم که احباً با راحتی به زیارت بروند ولی اغلب ماشین در شن و ماسه های نرم جاده فرو می رفت.^۱ ما مجبور می شدیم که از اشخاص برای بیرون آوردن ماشین از توی ماسه های نرم کمک بگیریم و هرگونه اقدامی لازم بود، نمودیم ولی نشد.

بعداً حکایت فرمودند: شخصی بود که شهرت داشت روضه خیلی خوب می خواند و تعزیه هم خوب درمی آورد. یکی از شاهزادگان این موضوع را شنید و توسط قاصدی پول کافی به اضافه هدایایی جهت او فرستاد و او را دعوت نمود که به قصر شاهزاده بیاید و برای او روضه بخواند. او با رفیقش آمد و بالای منبر رفت و چون آدم بسیار بی سواد و حقّه بازی بود، این طور شروع کرد که بلاهایی که بر سر سیدالشهدا وارد شده، مثل آن به کسی وارد نشده، مثلش نشد، مثلش نشد، و تا حدود نیم ساعت این کلمه را مرتباً تکرار می کرد.

شاهزاده فهمید که این مرد چیزی سرش نمی شود و متقلب و حيله گراست. او را از منبر به پایین کشید و به زندان انداخت. پس از چند روز رفیقش پیش شاهزاده رفت و تقاضا کرد که شاهزاده او را بیخشد و از زندان آزاد نماید. شاهزاده در جواب گفت: عجله نکن، امروز نشد، بعداً خواهد شد. امروز نشد، بعداً خواهد شد. امروز نشد، بعداً خواهد شد. بعد، حضرت عبدالبهاء تبسمی فرمودند و بیان نمودند: جاده ساخته خواهد شد، زیرا به هر کاری من انگشتم را می گذارم، نتیجه خوب آن به زودی ظاهر می شود.

۱. در آن روزگار جاده آسفالته موجود نبوده است.

۴۱. تعصب

حضرت عبدالبهاء راجع به تعصب صحبت می فرمودند و بیان داشتند: در ادرنه کنسول ایران ترک و اهل تبریز و بسیار متعصب بود. بیشتر تعصب وطنی داشت. مثلاً کسی راجع به چیزی سؤال می کرد و می پرسید: مثل این در ایران دارید؟ او می گفت: ما صد هزار آن را داریم. یا مثلاً می پرسیدند شما در ایران مثل ملک عبدالعزیز دارید می گفت ما صد هزار داریم. یک روز ارتش نظامی عثمانی رژه می رفت و کنسول همان جا بود. شخصی از او پرسید: مثل این ارتش شما دارید؟ جواب داد: ما صد هزار داریم. سؤال شد: شما شیربرنج خوشمزه مثل ما دارید؟ او جواب داد: در ایران ما دریاها پر از شیربرنج داریم.

یکی از ترک ها سؤال کرد: مثل این توپ های سنگین شما دارید؟ او فوراً جواب داد: ما صد هزار داریم. ترک سؤال کننده بسیار عصبانی شد و گفت: ما در این شهر هزار منحرف داریم آیا شما هم دارید؟ کنسول بلافاصله و بدون فکر جواب داد در شهر ما صد هزار بی غیرت داریم.

۴۲. لباس شرقی

دکتر ضیاء بغدادی حکایت می‌کند روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند: موقعی که در اروپا بودیم به تمام احبّاً سفارش نمودم که لباس شرقی بپوشند. ولی تمدّن‌الملک گاهی اوقات به طور سزّی شاپوری فرنگی بر سر می‌گذاشت و خیال می‌کرد که ما مطلع نیستیم. یک بار بر حسب عادت در اتاق خودم جلو پنجره نشسته بودم. وقتی او می‌خواست خارج شود (با کلاه شاپو) او را صدا زدم: تمدّن، تمدّن.

اغلب در خیابان‌های پاریس او باش فرانسوی ما را به علت لباس شرقی مسخره می‌کردند. روزی در مقابل آنها به مجسمه مسیح اشاره کردم و به آنها گفتم به لباس او نگاه کنید. آنها گفتند: لباس این مجسمه سنگی است. گفتم اصلش از پارچه بوده. گفتند: ما خیطاطی نداریم که مثل آن را بدوزد. به آنها جواب دادم: ما این خیطاط را داریم و این‌گونه مانند حضرت مسیح لباس می‌پوشیم.

۴۲. غذا خوردن حضرت عبدالبهاء

حضرت عبدالبهاء بسیار کم غذا میل می فرمودند. وقتی با مجاورین و زایرین بودند به همه غذا عنایت می فرمودند و پس از آن که همه غذا خوردند، ایشان شروع می فرمودند. لقمه ها را بسیار کوچک برمی داشتند. بسیار غذا را در دهان می جویدند تا کاملاً نرم شود و خیلی آهسته غذا میل می فرمودند که حقیقتاً به وصف نمی آید. اصولاً گوشت زیاد دوست نداشتند. میوه جات هم به ندرت میل می فرمودند. گاهی یک عدد نارنگی یا لیموترش تناول می فرمودند. بیشتر اوقات نان و شیر و پنیر و سبزی میل می فرمودند. خصوصاً نعنا و ترخان و ریحان را در بین سبزیجات بیشتر دوست داشتند. روی هم رفته خیلی کم غذا بودند و جای را هم داغ می نوشیدند و کم خواب هم بودند؛ ولی آن حضرت قوی بنیه بودند و هر روز مقدار زیادی پیاده روی می نمودند.

۴۲. دکتر وان دیک

روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند: سی و هفت سال پیش به بیروت رفتم و در دانشگاه آمریکایی به دیدن دکتر وان دیک رفتم و با او راجع به ظهور مجدد حضرت مسیح و علامات آن صحبت نمودم. دکتر گفت: علامات آن طبق انجیل یوحنا این است که خورشید و ماه تاریک می شوند و ستارگان فرومی ریزند و بسیار علامات دیگر.

پس کتاب او را باز کردم و آن چه راجع به آسمان و نامتناهی بودن آن ذکر شده بود، خواندم و سپس راجع به بزرگی خورشید سؤال کردم. او گفت: حجم خورشید یک میلیون و چهارهزار بار از زمین بزرگتر است. از او پرسیدم: حجم کوچکترین ستاره آسمان چقدر است؟ جواب داد: ده هزار بار از زمین بزرگتر است. گفتم بنا بر این، سقوط ستاره بر این کره خاکی مانند سقوط هیمالیا بر دانه یک خشخاش است. گفت: این اعتقاد آبا و اجداد ماست و ما باید از آنها پیروی کنیم. به او گفتم: این ها که در کتاب است، معانی دیگری دارد و او خجالت کشید.

۴۵. وحی الهی و وسوسه شیطانی

دکتر ضیاء می نویسد: روزی در خدمت حضرت عبدالبهاء به مسافرخانه رفتند. وقتی وارد مسافرخانه شدند، در بین مسافرین یک خانم آمریکایی هم بود. این خانم با یک دکتر مشهور آمریکایی ازدواج کرده و صاحب یک پسر و یک دختر هم بودند. وقتی حضرت عبدالبهاء مقابل این خانم رسیدند، به دکتر ضیا امر می فرمایند که از این خانم سؤال کند که سزی در قلبش مکنون کرده، چه می باشد و آن را بیان کند.

پس از سؤال، خانم جواب می دهد که من به یک شخص ایرانی که مقیم آمریکا می باشد فکر می کنم و قلب من تمایل به آن شخص دارد ولی من نمی دانم که این میل و توجه به اراده حق است یا تمایلات شخصی است. حضرت عبدالبهاء می فرمایند هر فکر و خیالی که انسان را به ملکوت الله نزدیک تر کند و قلب را متوجه خداوند نماید، آن وحی الهی است و هر فکر و خیالی که انسان را از ملکوت الله دور کند و توجه به جای دیگر دهد، آن وسوسه های شیطانی است. این میزان وحی الهی است.

۴۶. لحاف بهلول

روزی عده‌ای از احبّاء، من جمله میرزا عزیزالله ورقا و عزیزالله خیاط، با حضور حضرت ولی‌عزیز امرالله به اشاره و دستور حضرت عبدالبهاء به زیارت باغ رضوان و روضه مبارکه و قصر بهجی با کروسه حضرت عبدالبهاء رفته بودند. پس از زیارت که ضمن آن حضرت شوقی افندی زیارت‌نامه را با صوتی بسیار ملیح تلاوت می‌فرمایند این جمع را به حیفا دعوت کرده و به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف می‌شوند. حضرت عبدالبهاء که در حالت سرور بودند، طبق معمول ضمن بیانات مختلفه حکایت زیر را تعریف می‌فرمایند:

بهلول شبی در کوچه منزلش سر و صدای ناله و دعوا می‌شنود. همسرش به بهلول می‌گوید: برو ببین چه خبر است. بهلول از جا برخاسته، ابتدا سر را با سرپوش عربی مخصوص پوشانده و چون هوا سرد بوده، تنها لحافی را که داشتند دور خود پیچیده و خارج می‌شود. در این وقت یک عده جوان که مشغول دعوا و مرافعه بودند به طرف او هجوم می‌آورند و لحاف را از تنش کشیده و فرار می‌کنند. بهلول بدون لحاف و سرافکنده به خانه برمی‌گردد و در جواب همسر که علت سر و صدا را جویا بود، می‌گوید: خبر مهمی نبود؛ دعوا سرلحاف بهلول بود که گرفتند و بردند.

۴۷. شن و طبقه

حضرت عبدالبهاء حکایت زیر را برای جناب بغدادی تعریف فرمودند:

روزی شخصی باسواد و عالم به نام شن با شخص بی سوادی هم سفر بود. وقتی از شهر خارج شدند، مرد عالم از شخص بی سواد پرسید: من تو را حمل می‌کنم یا تو مرا حمل می‌کنی؟ شخص بی سواد تعجب می‌کند و می‌گوید: ما هر دو روی اسب سوار هستیم و این چه سؤالی است که تو می‌کنی؟ پس از مدتی به مزرعه‌ای می‌رسند و شن از عرب بی سواد می‌پرسد: آیا این زارعین تمام آن چه را که زراعت کرده‌اند می‌خورند یا نه؟ مرد عرب بی سواد مجدداً از سؤال عالم تعجب می‌کند. پس از مدتی به دروازه شهر می‌رسند. جنازه‌ای را از شهر خارج می‌کردند. شن مجدداً می‌پرسد که: این جنازه زنده است یا مرده؟ مرد عرب بی سواد بسیار ناراحت می‌شود و می‌گوید: من مطمئن هستم که تو دیوانه‌ای، چطور ممکن است جنازه زنده باشد! بعداً از هم جدا می‌شوند.

وقتی مرد بی سواد به منزل خودش می‌رسد، دختر او که طبقه نام داشته، از پدرش احوال سفر را می‌پرسد. پدر داستان شن و سؤالات او را بازگو می‌کند. دختر بسیار خوشحال می‌شود و می‌گوید: تمام سؤالات این مرد اشاره بوده است و اگر می‌خواهی جواب آنها را یکایک برایت بگویم.

سؤال اول که پرسیده، من تو را حمل کنم یا تو مرا حمل می‌کنی؛ منظور او این بوده که آیا تو با صحبت‌های خودت مرا مشغول خواهی نمود یا من صحبت کنم و تو را مشغول نمایم. سؤال دوم منظورش این بوده که آنچه زارعین کشت می‌کنند، خودشان همه را مصرف می‌کنند یا قسمتی را می‌فروشند. اما سؤال سوم منظور این بوده که آیا این جنازه پسری دارد که بعد از او اسم او را زنده نگه دارد یا خیر.

پس از این گفتگو که دختر به هوش و ذکاوت شن پی می برد، عاشق شن می شود و چون دختر هم به هوش و ذکاوت در آن محیط معروف بود، بالاخره شن و دختر با هم ازدواج می کنند و مثل معروف زبان عرب که می گویند شن و طبقه به هم رسیدند، منظور همین حکایت بالامی باشد.

۴۸. مواسات

روزی حضرت عبدالبهاء در جمع زایرین در خصوص مقایسه روش بهائی با روش بلشویک‌ها در ایجاد برابری اجتماعی راجع به مواسات بیاناتی فرمودند و اضافه فرمودند که میرزا علی‌اکبر نخجوانی در بارهٔ تعالیم بهائی مربوط به حلّ مسائل اقتصادی من جمله روش انفاق، کتابی تنظیم کرده و نشان داده که روش انفاق در تعالیم بهائی با میل و رغبت و توافق است؛ در حالی که بلشویک‌ها با زور می‌خواهند برابری ایجاد کنند.

می‌بایستی اغنیا ثروت خود را انفاق کنند تا به زور از آنها گرفته نشود. عرب‌ها و ترک‌ها اگر به آن چه می‌خواهند، دست نیابند، به حزب توده و کمونیستی رومی آورند. مواساتی که در تعالیم مبارکه ذکر شده، معنی آن انفاق به اراده است و اجبای ایران به طریق مواسات بهائی عمل می‌کردند.

۴۹. امانت

حضرت عبدالبهاء یک روز حکایت زیر را دربارهٔ امانت بیان فرمودند:

شخصی می‌خواست به مکه برود، مقداری پول و جواهر داشت، آنها را در صندوق گذارد و صندوق را به طور امانت به همسایهٔ خود داد.

وقتی برگشت و آن صندوق را مطالبه کرد، همسایه که تاجر هم بود، انکار کرد و حثی گفت تو را نمی‌شناسم و پولی و امانتی نزد من نداری.

شخص مذکور شکایت پیش حاکم برد و حالت تأثر و صداقت او موجب گردید که حاکم در کار او دخالت کند. علی‌هذا تاجر را احضار کرد. تاجر نزد حاکم هم انکار کرد و گفت: من اصلاً این شخص را نمی‌شناسم. حاکم از شاکی پرسید: در کجا صندوق را به این مرد داده‌ای؟ او گفت: زیر یک درخت. در این موقع، تاجر همسایه گفت: من چنین درختی که او نشان می‌دهد، نمی‌شناسم. حاکم به شاکی دستور داد که برود زیر همان درخت یک ساعت بماند و سپس برگردد. تاجر همسایه رو به حاکم نمود و گفت: من زیاد کار دارم و بایستی بروم و نمی‌توانم این‌جا بمانم زیرا درخت خیلی دور است و این مرد به این زودی‌ها بر نمی‌گردد. حاکم گفت: تو که گفתי درخت را نمی‌شناسی و فهمیدی که تاجر همسایه دروغ می‌گوید و دستور داد که فوراً صندوق محتوی پول و جواهر را پس بدهد و او را تأدیب نمود.

۵۰. ایقان کامل

روزی حضرت عبدالبهاء برای زایرین و مجاورین بیاناتی راجع به قدرت فداکاری و ایمان اشخاص در مقابل ثروت و مال و منال دنیا حکایت زیر را تعریف فرمودند:

در زمان جمال مبارک در اسلامبول تاجر کوچکی به نام محمدجواد به تجارت پنبه مشغول بود و آرزوی ثروت و مال داشت. از جمال اقدس ابھی استدعا نمود که غنی و پولدار شود. جمال مبارک به او وعده دادند و فرمودند: به آرزوی خود خواهد رسید. بعد از مدت کوتاهی، بازار پنبه پاریس آتش گرفت و آنچه پنبه در آن متعلق به تجار بود، سوخت و نابود گردید و بالنتیجه قیمت پنبه یکدفعه ترقی فوقالعاده نمود و محمدجواد که موجودی پنبه داشت، منفعت بسیار کرد و کارش بالا گرفت و کم کم از کبار اغنیا گردید؛ ولی مولای خودش را فراموش کرد و از همه روگردانید.

پس از مدتی حضرت بهاءالله یکی از احبّ را نزد او فرستادند که او را متذکر سازد که مال دنیا ارزشی ندارد و آنچه مهم است ایمان و ایقان است. محمدجواد با ملاقات نماینده جمال مبارک گفت: خدای حقیقی، طلا است که در این صندوق من است.

وقتی فرستاده حضرت بهاءالله به عکا مراجعت نمود و جریان را به عرض مبارک رسانید، جمال مبارک مکدر شدند و فرمودند: هم چنان که به او دادیم، خداوند از او اخذ خواهد کرد. مدت کمی بعد کم کم اوضاع مالی محمدجواد منقلب گردید و آنچه به دست آورده بود، در زمان بسیار کوتاهی همه را از دست داد؛ سپس به عکا آمد و به حضور مبارک مشرف شد و اظهار ندامت و توبه نمود. جمال مبارک او را عفو فرمودند، به شرط آن که به شهر بادکوبه برود و مشغول کتابت الواح و کمک به یاران مفتخر باشد.

محمدجواد به این افتخار نائل شد و تا آخر عمر در مسافرخانه بادکوبه به کمال ایمان و استغنائی طبع و فقر ظاهری و ایقان کامل به خدمت مشغول و در نهایت وفاداری به ملکوت ابیہن صعود نمود.

۵۱. گناه

روزی حضرت عبدالبهاء بر حسب مزاح فرمودند:

یک شخص کُردی شنید که حضرت بهاء الله فرمودند گناه ما چیست که دنیا بر ضد ما قیام کرد؟ آن شخص کُرد می گوید: قربانت گردم، شما بر ضد تمام پادشاهان دنیا قیام کرده اید و باز هم می فرمایید که ما چه کرده ایم و گناهمان چیست؟

۵۲. لطیفه‌ای از حضرت عبدالبهاء

دکتر بغدادی می‌گوید: روزی در خدمت حضرت عبدالبهاء با عده‌ای از مجاورین به زیارت می‌رفتیم. حضرت عبدالبهاء به عنوان مزاح فرمودند: خداوند به شماها کمک کند. خداوند به شماها مساعدت نماید. می‌خورید و می‌آشامید و سوار ماشین می‌شوید و راحت می‌خوابید و مرتباً چای می‌نوشید و پرتقال تناول می‌کنید. چطور این همه سختی را تحمل می‌کنید و این مشکلات را طاقت می‌آورید؟ خداوند به شما مساعدت نماید.

۵۳. زارع مقروض و باهوش

زارعی پنج هزار تومان بدهکاری داشت و شروع به کاشتن زیره نمود. وقتی محصول زیره حاضر شد، آن را بار الاغ خود کرد که آن را برای شاه هدیه ببرد. امید داشت که شاه بدهکاری او را بپردازد. اتفاقاً آن روز شاه با لباس مبدل در بین خلق بود به طوری که زارع او را نشناخت. شاه او را با الاغش دید. از او پرسید کجا می روی و چه داری؟ او گفت به دیدن شاه می روم تا با هدیه ای که دارم شاه قرض مرا بدهد. شاه گفت: چه قدر قرض داری؟ گفت: پنج هزار تومان. شاه گفت: اگر به تو حتی پانصد تومان هم ندهد، چه می کنی؟ زارع گفت: با چهارصد تومان هم می سازم. شاه پرسید: اگر چهارصد تومان نداد؟ گفت: با دوپست تومان هم خوشحال هستم. شاه گفت: اگر آن را هم نداد چه می کنی؟ زارع گفت: از دست پادشاه پنجاه تومان هم بگیرم خوشحال و راضی هستم. شاه گفت: اگر آن را هم ندهد چه می کنی؟ آن وقت زارع یک فحش بدی داد و دور شد.

پس از این گفتگو، شاه به قصر خودش مراجعت کرد. وقتی زارع به حضور مشرف شد، شاه علت آمدن او را به دربار سؤال کرد. زارع با راستی عین داستان را گفت. شاه از راستی و شجاعت و حقیقت گویی او خوشش آمد و بیشتر از آن چه او بدهکار بود به او بخشید و او را مرخص کرد.

وزیر شاه از اصراف شاه ناراحت شد؛ ولی شاه گفت: به هوش و ذکاوت او پول دادم. وزیر تقاضا نمود که دنبال زارع برود و هوش او را آزمایش نماید. اگر نتیجه خوب نبود، پول را پس بگیرد و برگردد. شاه قبول نمود. وزیر به دنبال مرد زارع رفت و در بیابان به او رسید و به او گفت: شاه دوست دارد از تو سه سؤال کند که تو جواب بدهی. اگر جواب درست نتوانی بدهی، بایستی پول ها را پس بدهی. زارع قبول کرد؛ وزیر گفت:

سؤال اول: وسط زمین کجاست؟ زارع جواب داد وسط زمین آن جایی است که تو ایستاده ای. اگر قبول نداری می توانی اندازه بگیری و متر کنی.

سؤال دوم: تعداد ستارگان چند است؟ زارع گفت: به تعداد موهای بدن خَر من. اگر قبول نداری بیا و شروع به شمارش کن.

سؤال سوم: خداوند چگونه با بندگانش صحبت می‌کند؟ زارع گفت: فاصله من با خدا زیاد است. تو از اسب پیاده شو تا من سوار شوم و بالاتر بروم و به خدا نزدیک‌تر شوم تا بگویم خدا چطور با من صحبت می‌کند. وزیر از اسب پیاده شد و اسب را در اختیار زارع گذاشت. زارع سوار بر اسب شد و بتاخت و فرار کرد. وزیر با خستگی و مرارت با الاغ زارع نزد شاه برگشت و داستان را عیناً حکایت کرد و شاه آن قدر خندید که از تخت به زمین افتاد.

۵۴. بادبزن

روزی حضرت عبدالبهاء جهت مسافرت با تبسم حکایت فرمودند که:

هوا بسیار گرم بود و من با بادبزن حضرت بهاء الله را باد می زدم. در این وقت زنبور بزرگی وارد اتاق شد و در اطراف هیکل مبارک پرواز می کرد. من با شدت زنبور را کُشتم و این حرکت طوری بود که بادبزن هم شکست و گفتم: ای متصرف مودی که موجب شکستن بادبزن شده ای! حضرت بهاء الله مشعوباً فرمودند: پدرش را سوزاندی.

۵۵. روش و سلوک کاتولیک‌ها

روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند در نیویورک مدیر یکی از رستوران‌های نیویورک نسبت به ما محبتی پیدا کرده و در قلبش انجذاب پیدا شده بود. مرتباً التماس می‌کرد که من به رستوران او بروم و مهمان او باشم. به خاطر اصرار زیادی که نمود، من قبول کردم. وقتی به رستوران او رفتم، دیدم حالتش عوض شده، زیرا کاردینال آن‌جا رفته و به او با مظلومیت و شیطنت گفته: حضرت مسیح را که پسر خدا بوده و ندایش آسمانی است، جایز است که رها کنیم و دنبال یک شخص ایرانی برویم؟

حضرت عبدالبهاء فرمودند: من از رستوران خارج شدم و به جای دیگری رفتم و سکوت کردم. بعداً به طرف واشنگتن حرکت کردم و پس از آن‌که دیانت مسیح را در مجامع یهود اثبات کردم، کشیش‌ها از سکوت و ملایمت من سوءاستفاده کرده و شروع به جسارت نمودند و اوراق توهین‌آمیز پخش کردند که خراب‌کننده دین مسیح می‌آید، از او بر حذر باشید.

بعداً فرمودند: با وجود همه این‌ها من سکوت کردم و چیزی نگفتم و جواب آنها را ندادم تا وقتی که به دنور^۱ رفتم و کاردینال فهمید و دنبال من به دنور آمد. ظاهراً برای افتتاح یک کلیسا به دنور آمده بود. روز افتتاح کلیسا جمعیت بسیار بزرگی جمع شده بود. موقع را متناسب دانستم و سکوت را شکسته و خطاب به آن جمع گفتم:

حضرات این‌جا آمدند. از قرار مسموع نمایش دینی عظیمی در این‌جا واقع شده است. یک نمایشی که مثل و نظیری نداشته است. این نمایش نظیر نمایشی است که حضرت مسیح در اورشلیم کرد و حضرت کاردینال در دنور نمود. فقط یک فرق جزئی در میان

۱. دنور یکی از شهرهای آمریکا است.

است. در آن نمایش الهی آسمانی بر سر مسیح تاجی از خار بود ولیکن در این نمایش بر سر حضرت کاردینال تاجی مرصع. در آن نمایش البسه حضرت مسیح پاره پاره بود ولی در این نمایش البسه حضرت کاردینال حریر و زربافت. در آن نمایش کسانی که همراه مسیح بودند همواره در بلایا و مصیبت و در این نمایش، نفوسی که با کاردینال هستند، در کمال عزت و افتخار. در آن نمایش، جمیع مردم سب و لعن می کردند و در این نمایش جمیع نفوس تعریف و توصیف. در آن نمایش خضوع و خشوع و انکسار و تبثل و ابتهال بود، در این نمایش عظمت و ثروت و اقتدار. آن نمایش بر روی صلیب بود و این نمایش بر روی محراب در نهایت تزیین. فرق همین قدر بود.

واقعاً مردم چقدر نادان هستند. تعریف می کردند که چه نمایش خوبی بود. گفتم: حضرت مسیح جمیع صدمات و رزایا و مصائب و بلایا را می کشید و لیل و نهار در توی این بیابان ها تنها و بی نوا. خوراکش گیاه، بر سرش خار، چراغش ستاره های آسمان، هر روزی در صحرائی سرگردان. حالا حضرات در نهایت حشمت و عزت در دیرهای بزرگ که بهترین قصور است، کیف می کنند و می گویند: ما شاگردان مسیح هستیم. شاگرد باید متابعت معلّم بکند تا جمیع اطوار و رفتار او مطابق تعالیم استاد باشد؛ ولی این ها اوقاف و دستگاه بسیار دارند و شب و روز غرق در جمیع شهوات می باشند.

کجاست آن انقطاع حضرت مسیح. پس از آن کاردینال مرخص شد و ترک ادعا و دعوی تا امروز نموده است.

۵۶. حکایت فکاهی راجع به قیصر روم

روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند که یکی از روزنامه‌های فکاهی فرانسه این حکایت را در روزنامه چاپ کرد:

در یکی از جنگ‌های فرانسه که بیش از اندازه طول کشیده بود، مردم دیدند که بزرگان و سرداران لشکر قادر نیستند که جنگ را خاتمه بدهند. فکر کردند که دست به دامن پیغمبران بشوند، شاید با کمک آنها جنگ خاتمه پیدا کند. اول حضور حضرت موسی رفتند و گفتند: یا کلیم‌الله، دنیا دارد منهدم می‌شود، وقت آن رسیده که تو دوباره آن را به دست بگیری. کلیم‌الله جواب داد: مرا عفو کنید، زیرا ملت یهود جزو اقلیت‌های ملل دنیا هستند و نمی‌توانند این کار را انجام بدهند.

بعداً نزد حضرت عیسی رفتند و گفتند: تو پسر خدایی، همان طوری که قبلاً وعده داده بودی بیا این عالم را از جنگ خلاص کن. او هم معذرت خواست و گفت: من در سن جوانی هستم و اگر از آسمان پایین بیایم، حتماً لباس سربازی بر تن من خواهند نمود و مرا به سربازی خواهند برد.

پس، نزد حضرت محمد رفتند و گفتند: ما شهادت می‌دهیم که تو با شمشیرت به تمام پادشاهان غالب شدی و الآن وقت آن رسیده که عالم را از این جنگ خلاص کنی. حضرت محمد هم معذرت خواست و فرمود: ترک‌ها از عرب‌ها بدشان می‌آید، علی‌الخصوص آن سردار ترک، جمال‌پاشا که همیشه طناب دارش آویزان و آماده کار است.

سرانجام نزد خدا رفتند و گفتند: تو خدای عالم هستی و خالق کل بشر. آیا نمی‌خواهی به ما رحم کنی و ما را از این جنگ خلاص کنی؟ خدا نیز معذرت خواست و گفت: بله،

بلاشک من قادر هستم که فرود آیم و به این جنگ خاتمه بدهم. ولی می‌ترسم که اگر از
عرش پایین بیایم، قیصر برود بالا و جای مرا بگیرد.

۵۷. توشهٔ آخری

روزی حضرت عبدالبهاء در بارهٔ لزوم اندوختن توشهٔ آخری داستان ذیل را بیان فرمودند:

جوانی سیاح به سرزمینی تازه وارد شد و جمعیت را در مهمه و هیجان دید. از پیرمردی که در کنارش بود، علت هیجان را جويا شد. پیرمرد گفت که در مملکتشان رسم است هر ساله پادشاهی انتخاب می‌کنند. طریقهٔ انتخاب آن است که در روز معین شاهینی را در هوا رها می‌کنند و در میدان شهر که جمعیت جمع شده‌اند، شاهین به گردش درمی‌آید. وقتی فرود آمد و بر سر کسی نشست، آن شخص به پادشاهی برگزیده می‌شود.

جوان، بسیار از بخت خود مسرور شد که درست در چنین روزی شاهد وقوع چنین حادثهٔ مهمی گردیده است. شاهین را پرواز دادند. چندی گذشت و شاهین از فراز آسمان شروع به نزول کرد. چندین بار بالای جمعیت چرخ زد و ناگهان بر سر جوان سیاح فرود آمد. فریاد غلغله از جمعیت بلند شد و همگی با شادی فراوان برای تبریک و شادباش به پادشاه برگزیده روی آوردند. جوان از پیرمردی که کنارش بود، پرسید: حالا من چه باید بکنم؟ پیرمرد جواب داد: تو پادشاه برگزیده‌ای و ارادهٔ تُست که هر چه می‌خواهی انجام دهی و فرمانروایی کنی.

جوان که دنیا دیده و با کفایت بود، با عزمی راسخ به طرح برنامه‌های مفید برای مردم مشغول شد و پس از شش ماه که به اجرای خدماتی ارزنده و ساختن مدارس و بیمارستان‌ها و راه‌ها و دیگر تسهیلات عامه توفیق یافته بود، پیرمرد دوست خود را به حضور طلبید. پس از دیدار از پیرمرد پرسید: بگو ببینم بعد از یک‌سال چه خواهد شد؟ پیرمرد او را به جزیره‌ای خالی از سکنه برد و بدون توضیح خواست به پادشاه جوان بفهماند که این آیندهٔ اوست و در اختیار اوست که با آن چه کند.

پادشاه تیزهوش از روز بعد به جمع‌آوری وسایل لازم برای توسعه و عمران جزیره همت گماشت تا پس از گذشت دوران پادشاهی، آتیه خود را هم تضمین کرده و سرزمینی پربرکت برای دیگران هم آماده کرده باشد. بعد حضرت عبدالبهاء نتیجه گرفتند که بندگان جمال مبارک نیز باید در فکر بهبود جزیره عاقبت باشند که همانا روح ما و زندگی آخری است.

۵۸. سعید و شیخ کور

بیانات حضرت عبدالبهاء راجع به اعمال میرزا محسن خان سفیر سابق ایران در اسلامبول:

روزی میرزا محسن خان، شاکر پاشا را برای ناهار دعوت می‌کند و در تمام مدت صرف غذا می‌خواسته شاکر پاشا را قانع کند که محب حضرت بهاء الله می‌باشد.

پس از صرف ناهار، شاکر پاشا به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف می‌شود و می‌گوید که سفیر در تمام مدتی که من مهمانش بودم، به مدح و ثنای شما مشغول بود و مقصودش از جهتی آن بود که به من نشان بدهد که محب حضرت بهاء الله می‌باشد و از جهت دیگر شاید بتواند از من اقرار بگیرد که من هم محب هستم. ولی من با او بازی کردم مثل بازی سعید با شیخ کور.

سعید یکی از ندیم‌های سلطان محمود بود. یکی از عادات سلطان محمود آن بود که وقتی خیلی عصبانی و ناراحت می‌شد، فرمان قتل عدّه زیادی را صادر می‌کرد. در این موقع، وزرا، سعید را می‌فرستادند تا به هر وسیله‌ای شده، شاه را خوشحال کند تا از عصبانیت بیرون بیاید.

روزی سلطان شدیداً عصبانی بود. سعید نزد سلطان رفت و شروع به تسلی دادن سلطان کرد؛ ولی نتیجه‌ای نگرفت؛ لذا به سلطان پیشنهاد کرد که با لباس مبدل از شهر خارج شوند. سلطان قبول کرد. در بیرون شهر باز سعید شروع به تسلی دادن سلطان کرد. لکن سلطان سکوت داشت و از غضب پایین نمی‌آمد. ادامه به راه رفتن کردند تا به قبرستان شهر رسیدند. سعید در عقب سلطان راه می‌آمد. سلطان از خستگی روی یکی از قبرها نشست و سعید مجدداً شروع به گفتن حکایت و دلداری دادن شاه گردید ولی نتیجه‌ای نداشت.

سپس سعید به سلطان پیشنهاد نمود که از قبرستان خارج شده و به طرف باغ‌های نزدیک بروند شاید به این وسیله شاه با دیدن درختان و گل و گیاه خوشحال بشود. ولی شاه قبول نکرد. سعید متحیر بود که به چه وسیله می‌تواند شاه را خوشحال کند. شیخ کوری را دید که روی قبری ایستاده و مشغول خواندن قرآن است. بر حسب اعتقادات و عادات اسلام اگر شخص کوری دعا و مناجات بر سر قبرها بخواند، صواب دارد، چه قبر زنان و چه قبر مردان.

در این حال، سعید به سوی شیخ کور روان می‌شود و وقتی به او می‌رسد، ضربه‌ای با دست به او می‌زند. شیخ کور با فریاد می‌گوید: تو کیستی؟ آیا کوری مرا نمی‌بینی؟ سعید داد می‌زند و می‌گوید: تو کور هستی و مرا ندیدی! شیخ جواب می‌دهد: درست است، من مرد کوری هستم، چطور می‌توانم تو را ببینم؟ سعید می‌گوید: من هم کور هستم و چطور می‌توانم تو را ببینم. شیخ حرف سعید را باور می‌کند و شروع به معذرت‌خواهی می‌کند. در تمام این مدت سلطان شاهد این جریانات بوده و به گفتگوی آنها گوش می‌داده است.

خلاصه، این دو نفر با هم مشغول گفتگو می‌شوند و سعید می‌گوید: ای برادر، می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم. شیخ می‌گوید: بگو آن چیست؟ سعید می‌گوید: من دو بیست لیبره جمع‌آوری نموده‌ام ولی تخصصی در طلا ندارم و می‌ترسم تا رویم را برگردانم، کسی مرا گول بزند و طلاهای مرا برباید. آیا تو می‌توانی فرق طلای خالص و غیرخالص را با لمس دست بفهمی؟ شیخ می‌گوید: به من بده تا تشخیص بدهم. سعید از جیبش یک کیسه طلا را درمی‌آورد و به شیخ می‌دهد که لمس کند. شیخ، طلاها را لمس می‌کند و می‌شمارد و آن را برداشته و فوری فرار می‌کند و خودش را در پشت یکی از قبرها پنهان می‌کند. فکر می‌کند چون سعید کور است، نمی‌تواند او را پیدا کند.

سعید هم شروع به داد زدن می‌کند و می‌گوید: ای ظالم، این تمام هستی من بوده که تو ربودی. کجا رفتی؟ آیا تو از خدا نمی‌ترسی؟ پس از صبر مختصری، سنگی را به دست می‌گیرد و می‌گوید: ای خدای مهربان، از تو تقاضا می‌کنم به قوت و اقتدارت که این

سنگ را بر روی این دزد کور بی حیثیت و آبرو بیاندازی زیرا او قلب مرا سوزانیده و طلاهای مرا برده. در این لحظه، سنگ را بر سر کور می‌زند ولی کور حرکتی نمی‌کند. سپس سعید سنگ دیگری را برمی‌دارد و می‌گوید: ای خدا، از تو می‌خواهم که سنگ را به پشت این کور دزد بزنی. سنگ را روی پشت کور پرتاب می‌کند و او را مجروح می‌سازد، ولیکن باز هم کور حرکتی نمی‌کند. سعید سنگ سوم را برمی‌دارد و می‌گوید: ای خدا، تو دعای مرا شنیدی، این سنگ را به قلب این خائن دورو بزن. سنگ را پرتاب می‌کند و سنگ به قلب شیخ می‌خورد.

در این حال، کور بلند می‌شود و کیسه طلا را پرتاب می‌کند و می‌گوید: این کیسه طلای تو، مرا خلاص کن، زیرا فهمیدم تو کور نیستی و به خدا قسم که تو کور نیستی. سلطان محمود در این حال شروع به خندیدن می‌کند و از غضب خارج می‌شود و با حال خوش به شهر برمی‌گردد.

۵۹. شروط نجات - قدرت تدبیر

روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند: شرط موفقیت سه چیز است: مدیریت و خوب اداره کردن، حسن نیت و خلوص در کار. بعد، حکایت زیر را تعریف فرمودند:

فرمودند: ابوذلاله شاعری بود که با تدبیر و عقل موفق گردید و از مرگ حتمی نجات پیدا کرد. او شاعری بود در دربار خلیفه و دائماً خلیفه را مدح می نمود و بدین مناسبت خلیفه اسم او را در دفتر ارتش ثبت نمود که صاحب مقرری ماهیانه بشود.

یکی از عادات او این بود که در اشعارش بیش از اندازه از خودش هم تعریف می کرد، مثلاً می گفت: من شیر جنگل هستم، یا من پهلوانی بی نظیرم.

روزی خلیفه علیه پهلوان خراسان اعلان جنگ کرد، زیرا این پهلوان با افراد خود مزاحم رعایا می شد و مرتباً تولید مزاحمت می نمود. پس از صدور دستور خلیفه، یکی از افسران خلیفه، به نام نصر ابن فرج، ارتشی را جمع کرد و گفت: هر کس اسمش در دفتر نظام است، بایستی آماده جنگ با پهلوان خراسان بشود.

ابوذلاله پیغام داد: من شاعرم نه جنگجو. ولی فرمانده ارتش متذکر شد که اسم تو در دفتر ارتش ضبط است، اما او می خواست به جنگ نرود. فرمانده گفت: تو در اشعارت خود را شیر جنگل و ببر دژه ها معرفی نموده ای و بایستی به جنگ بروی. او گفت: این مناصب در شعر است و نه حقیقت. فرمانده قبول ننمود و گفت: اگر لباس ارتش نپوشی و به جنگ نیایی، تو را به زور خواهیم برد.

شاعر به گریه افتاد ولی افسر دست و پای او را بست که او را به زور ببرد. شاعر ناچار قبول کرد که به جنگ برود و به طرف محل پهلوان خراسانی حرکت نمودند.

این پهلوان خراسانی رییس قبیله‌ای بود که بیست نفر مرد قوی راهزن داشت و آنها اموال مردم را به زور می‌گرفتند و تعدی بسیار می‌نمودند. وقتی جنگ شروع شد، پهلوان خراسانی در وسط میدان ظاهر شد و تقاضای جنگ تن به تن کرد.

افسر ارتش یکی از جنگجویان خودش را به وسط میدان فرستاد ولی به محض آن‌که نزدیک پهلوان خراسانی می‌شود، با یک ضربه کشته می‌شود و به همین ترتیب دومی و سومین و چهارمین و پنجمین نفر کشته می‌شوند.

آن وقت فرمانده ارتش به ابو ذلاله فرمان می‌دهد که به وسط میدان برود و فوری حرکت کند. ابو ذلاله جواب می‌دهد: اگر من بروم، همان بلایی که بر سر آن پنج نفر آمد، به سر من هم خواهد آمد. سپس شروع به گریه می‌کند. ولی افسر ارتش جلاد را صدا می‌زند و می‌گوید: اگر این مرد به طرف جنگ نرفت، او را فوراً بکش. شاعر می‌گوید: خوب من می‌روم ولی الساعه خیلی گرسنه هستم. افسر می‌گوید: چه می‌خواهی؟ شاعر می‌گوید: نان و کباب و پسته و شراب.

افسر، فوراً همه چیز را جهت او حاضر می‌کند. ابو ذلاله نان و کباب را می‌پيچد و در جیب خود می‌گذارد. افسر می‌پرسد: چرا نمی‌خوری؟ او می‌گوید: در میدان جنگ خواهم خورد. افسر می‌گوید: میدان جنگ جای غذا خوردن نیست. او جواب می‌دهد: عیبی ندارد، من در میدان جنگ خواهم خورد. فوراً به طرف میدان جنگ حرکت می‌کند.

وقتی پهلوان خراسانی به طرف او حمله می‌کند، شاعر فریاد می‌زند و می‌گوید: ای جنگجوی قوی، کمی صبر کن، زیرا من سؤالی از تو دارم. سؤال من این است که تو اگر همه ارتش ما را بکشی، چه نتیجه‌ای برای تو دارد، زیرا خلیفه ارتش دیگری را خواهد فرستاد. اگر ارتش دوم کشته شود، ارتش سوم خواهد آمد و پرسید: آیا نتیجه چه خواهد بود؟ آیا جان تو در خطر نخواهد بود و آیا این بیست نفر هم دستان تو کشته نخواهند شد؟

پهلوان گفت: ممکن است چنین شود. شاعر گفت: بهتر نیست که در همین جا بنشینیم و این نان و کباب و شراب را با پسته بخوریم و با هم صحبت کنیم و همه راهزن‌ها را

برداریم و نزد خلیفه برویم. من هم با تو می‌آیم و جلوی این خون‌ریزی گرفته خواهد شد و خلیفه هم به تو انعام خواهد داد.

پهلوان خراسانی پس از کمی تفکر قبول می‌کند و پس از اتمام غذا به دربار خلیفه می‌روند و خلیفه خیلی تعجب می‌کند. افسر ارتش می‌گوید: ابو ذلاله شاعر به قوت عقل و تدبیر این جنگجوی قوی را مغلوب کرد و غائله خاتمه پیدا کرد و خون‌ریزی به پایان رسید. عقل و تدبیر کار را فیصله داد و پهلوان و شاعر مورد عنایت خلیفه قرار گرفتند.

۶۰. مدیر روزنامه و پیاز

دکتر ضیا روزی یکی از مدیران روزنامه را جهت ناهار و ملاقات با حضرت عبدالبهاء دعوت می‌کند. مدیر روزنامه در سر ناهار از دکتر ضیا می‌پرسد: فواید پیاز چیست؟ دکتر ضیا از روی ادب جواب نمی‌دهد و نگاه را متوجه حضرت عبدالبهاء می‌نماید. حضرت عبدالبهاء می‌فرماید: پیاز خیلی خوب است به شرطی که از این غذاهای لذیذی که روی این سفره مانند پلو و گوشت هست، موجود نباشد.

مدیر روزنامه می‌گوید: عجیب است؛ من شنیده‌ام که پیاز خون را رقیق می‌کند و غذا را هضم می‌نماید و اشتها را زیاد می‌کند و چندین خواص دیگر هم دارد.

حضرت عبدالبهاء با تبسم می‌فرماید: خیلی خوب، دفعه دیگر که ما تو را دعوت می‌کنیم، برای تو چیزی نمی‌پزیم و فقط انواع مختلف پیاز مثل پیاز قرمز، پیاز سفید، پیاز خشک، پیاز سبز را سر سفره می‌آوریم که هم خون را تمیز کند و هم غذا را هضم نماید و هم اشتهای تو را باز کند.

۶۱. حلوا و فلفل

روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند:

در قضیه انتقال و نفی از طهران به بغداد، پیشامدی اتفاق افتاد که فراموش نشدنی است. در همدان چون هوا خیلی سرد بود، کربلایی فضل‌الله که مکاری ما بود، ما را به منزل خودش برد.

شب‌ها چراغ نداشتیم و من از سرما می‌لرزیدم. جمال‌مبارک یک قطعه بزک برای من به مبلغ سه قران خریدند و از آن لباسی تهیه کردند؛ اما سرمای همدان طاقت‌فرسا بود. یک شب قرار شد برای شام حلوا درست کنیم. همراه ما هزاربیشه بود. هزاربیشه صندوقچه‌ای است که داخل آن وسایل چایی از قبیل استکان و قوری و نعلبکی می‌گذارند. ضمناً کیسه‌هایی هم درست می‌کردند که این کیسه‌ها خانه به خانه داشت و در آن چای و شکر و نمک و فلفل و سایر ادویه‌ها بود. آن شب در تاریکی به جای شکر در حلوا فلفل ریخته شد. وقتی آوردند خیلی تند بود، اما چاره‌ای نبود. همان را خوردیم و حسابی دهانمان سوخت.

۶۲. چراغ‌های کهرباییه

وقتی برای اولین دفعه چراغ برق در مقام اعلیٰ کشیده شد، حضرت عبدالبهاء فرمودند:

الحمد لله در چنین آستان مقدس جمع هستیم و به نهایت روح و ریحان می‌باشیم. به جهت روضه مبارکه و مقام اعلیٰ چراغ‌های کهرباییه سفارش کردیم که از داخل و خارج نورانی باشد. حتی یک شعبه هم برای مسافرخانه سفارش کردیم. این از الطاف جمال مبارک است روحی لاحبا الفداء. جمیع ملل و دول و طوایف عالم بغض و عداوت با ما داشتند. با وجود این، در این مقام مقدس و در این چنین مکانی مجتمع و با این روحانیت و سرور زیارت می‌کنیم مانند آن است که هیچ دشمنی نداریم؛ اما چراغ‌های کهربایی هیچ دخلی به چراغ‌های گاز و نفت ندارند و خیلی بهتر هستند.

۶۳. کاشی ترسو

روزی حضرت عبدالبهاء بر حسب حکایت و مزاح قصه زیر را تعریف فرمودند:

شخصی از اهالی کاشان که ترسو بود و ادعای شجاعت می کرد، هر شب تفنگ باروتی خود را زیر درخت حیاط قرار داده و نخ‌ی به ماشه تفنگ می بست و آن سرنخ را به داخل اتاقش می برد و به انگشت سبابه خود وصل می کرد و منتظر آن بود چنانچه شغال یا روباهی به داخل حیاط بیاید، با خیال راحت و بدون ترس آن را شکار کند.

از قضا، شبی در خواب دید که روباهی وارد حیاط شده. نخ را کشید و تفنگ به کار افتاد. از وحشت و ترس فریاد مہیبی کشید که ساکنین خانه همگی بیدار شدند و سراسیمه به اتاق او آمدند و علت فریاد را پرسیدند. او گفت: کُشتمش، کُشتمش! گفتند: که را کُشتی؟ گفت: روباه بدجنس را. حاضرین بیرون دویدند و روباهی ندیدند و برگشتند و به او گفتند: در خواب روباه را کُشتی؟

۶۴. مراسم عروسی

روزی حضرت عبدالبهاء راجع به مراسم ازدواج ملت‌ها و مذاهب مختلفه بیاناتی می‌فرمودند؛ از آن جمله فرمودند:

در عروسی عرب‌های بادیه‌نشین رسم بر این بوده که داماد بر روی سنگی بلند می‌ایستاده و در مقابل، عروس هم بر روی سنگ دیگری می‌ایستاده و داماد با صدای بلند شروع به صحبت می‌کرده و می‌گفته: من روی این سنگ ایستاده‌ام و تو هم روی آن سنگ ایستاده‌ای. خداوند هم شاهد و گواه بزرگی است. به درستی که تو خانم وزن من هستی و من آقا و شوهر تو هستم. به همین طریق، زن هم عین همین جملات را با صدای بلند تکرار می‌کرده و این زن و مرد زوج حقیقی می‌شدند و نسبت به هم فداکار و باوفا باقی می‌ماندند.

۶۵. خاطرات سفر از ایران به بغداد

روزی حضرت عبدالبهاء از خاطرات سفر ایران به بغداد بیاناتی می فرمودند:

در عراق، به رودخانه ای رسیدیم و چادر زدیم. در آن طرف یکی از خوانین با خانمش چادر زده بودند و به ما نزدیک بودند. خانم مشغول بختن پلو بود. در این وقت عربی به نزدیکی چادر آنها رسید و با کمال عجز از آنها تقاضا نمود که کمی پلو به او بدهند. خانم به او گفت: از این جا برو و کوفت بخور.

عرب دور شد و درگوشه ای مخفی گردید. وقتی خانم حواسش نبود و نزدیک دیگ پلو هم نبود، عرب گرسنه یواشکی آمد و دیگ پلورا که روی آتش بود برداشت و سریعاً فرار کرد و آن طرف نهر رفت و مشغول خوردن پلو شد.

وقتی خانم می بیند دیگ نیست و عرب مشغول خوردن پلو می باشد، ناراحت می شود. در این موقع عرب روبه خانم می کند و می گوید: حالا خانم، من پلو می خورم و شما کوفت بخورید. این عرب حرف خود را نصف فارسی و نصف عربی می گفت. اگر این خانم کمی از پلورا به عرب گرسنه می داد، دیگ پلو حفظ می شد.

پس از مدتی عرب، تمام پلورا خورد، دیگ را هم در رودخانه شست و همراه خودش برد و خانم مرتباً نگاه می کرد و با شکم گرسنه لعنت می فرستاد.

۶۶. رویای حضرت عبدالبهاء

روزی حضرت عبدالبهاء به دکتر ضیاء فرمودند: دیشب خواب بدی دیدم. در خواب دیدم که در صحرا هستم و اطراف من صخره‌های بسیار عظیم و بلند بود و من در مجاورت چشمه آبی بودم. روی من لحاف بسیار سنگینی بود و نمی‌توانستم لحاف را حرکت دهم، به دلیل آن‌که لحاف بسیار ضخیم و سنگین بود. بعداً دیدم حیوانات دزنده به نزدیکی من می‌آیند، از جمله شغال و خرس و روباه. بعداً فرمودند: آنها برای خوردن آب به من نزدیک می‌شدند. کوشش کردم بلند شوم ولی نمی‌توانستم. آن وقت با صدای بلند فریاد زدم: «یا بهاء‌الابهی» به طوری که خانه به لرزه افتاد و لحاف از روی من رد شد و بیدار شدم و راحت گردیدم.

۶۷. استعداد فراگرفتن علم

روزی حضرت عبدالبهاء راجع به استعداد فراگرفتن علم و دانش حکایت زیر را بیان فرمودند:

صنعتگر بسیار ماهری جعبه بسیار کوچکی ساخت که قفل آن به اندازه یک دانه برنج بود و در داخل آن می‌توانست هفت قطعه نقره که هر کدام به اندازه یک دانه خشخاش بود، جا بدهد و این صندوق را به عنوان تحفه برای حاکم شهر برد.

پس از ورود او به منزل حاکم، مرد عالمی وارد شد. حاکم روی خود را از صنعتگر بگردانید و با عالم مشغول گفتگو و مذاکره گردید. صنعتگر بسیار ناراحت شد و از منزل حاکم خارج گردید و تصمیم گرفت که تحصیل کند و دانشمند بشود. به چند نفری که مراجعه نمود او را به عنوان شاگرد قبول ننمودند، تا این‌که شخصی حاضر شد که به او درس بدهد. چون حافظه بسیار ضعیف داشت، شرط تدریس را آن گذاشت که فقط روزی یک جمله به او یاد بدهد.

روز اول به او این جمله را گفت: (شیخ گفت: پوست سگ با دباغی طاهر می‌شود) و برای او ده بار تکرار کرد. صنعتگر به منزل رفت و مشغول تمرین گردید و فردا نزد شیخ برگشت. استاد درس دیروز را از او سؤال کرد و او جواب داد: (سگ گفت پوست شیخ با دباغی پاک نمی‌شود).

۶۸. گرسنگی

حضرت عبدالبهاء راجع به گرسنگی حکایت زیر را بیان فرمودند:

شخصی مدتی غذا نخورده بود و گرسنه و در حال موت وارد دهی شد. دید که همه افراد غمگین و ناراحت هستند. پرسید: چه خبر است؟ چرا شما همگی غمگین هستید؟ گفتند: رییس ما مریض است و بسیار سخت مریض است. او گفت: خوشا به حال شما که این بنده که دکتر هستم این جا آمده‌ام. افراد ده بسیار خوشحال شدند. او به اهل ده گفت: فعلاً مقداری نان و کره و غسل برای بنده بیاورید که خیلی گرسنه هستم. اهالی این‌ها را برای او آوردند و او پس از تناول به آنها گفت: لحاف برای من بیاورید که استراحت کنم. آوردند و او خوابید. وقتی خواب بود، رییس مرحوم شد و مردم آمدند و او را بیدار کردند و گفتند چرا خوابیده‌ای؟ رییس ما مرد. او گفت: من چه کار می‌توانستم بکنم، اگر شما کره و غسل و نان به من نمی‌دادید من دکتر هم حالا مرده بودم.

۶۹. صداقت و امانت - داستان حاجی صدیق

روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند که شخصی بود به نام حاجی صدیق که ۲۵ سال بود ما را می‌شناخت ولی از ما بدش می‌آمد و با ما دشمن بود. هر وقت ما را می‌دید، رویش را برمی‌گرداند و یا فوراً راهش را عوض می‌کرد ولی شخص باایمان و درستی بود.

از قضا مردی دوزن داشت و ثروت بسیار زیادی هم داشت. در وصیت‌نامه خود، حاجی صدیق را وصی و وکیل جمیع اموال و املاک خود کرده بود؛ وی مرحوم شد. پس از فوت او اختلاف شدیدی بین وراث و حاجی صدیق افتاد و کار به قاضی شهر کشید.

حضرت عبدالبهاء فرمودند: روزی تصادفاً به دیدن قاضی رفتم، مشاهده کردم حاجی صدیق بلند شد و با اکراه تمام از اتاق خارج شد. این موضوع باعث تعجب قاضی و حاضرین گردید. قاضی پرسید که: شما در خصوص حاجی صدیق چه نظری دارید؟ به قاضی گفتم: حاجی صدیق مرد بسیار متدین و درستی است و در دین خودش صادق و درستکار است. پس از آن، خانم‌ها از من تقاضای کمک و مساعدت نمودند. من به آنها گفتم: بهتر آن است که حاجی صدیق وکیل شما باشد و کار شما را درست کند، زیرا کسی به درستی و صداقت او نمی‌توانید پیدا کنید، با توجه به این‌که او دشمن من هم هست، اگر این کار را نکنید، خسارت زیادی به شما وارد خواهد شد و قاضی اموال شما را خواهد برد؛ ولی حرف مرا گوش ندادند و تأثیری در آنها نکرد، بالنتیجه پول آنها از بین رفت.

حاجی وقتی این مطلب را شنید، فوراً نزد حضرت عبدالبهاء رفت و خودش را روی پاهای مبارک انداخت و عذر گذشته را خواست و طلب عفو نمود و بعداً ایمان آورد و جزء یکی از اصحاب شد.

۷۰. فیلسوف شیطان

روزی حضرت عبدالبهاء در نیویورک فرمودند: قنسول ایران آقای توپوکیان مرا به ناهار دعوت نمود. وقتی به منزل ایشان وارد شدم، دیدم فیلسوف شیطان صفتی هم جزو مهمان‌ها هست. به محض ورود من تصمیم داشت مرا ناراحت کند و به وسیله‌ای موجب عصبانیت من شود؛ فوراً از من پرسید: خورشید را چه کسی خلق کرده است؟ من با خون سردی گفتم: خداوند. او گفت: ماه را چه کسی خلق کرده است؟ جواب دادم: خداوند. مجدداً پرسید: ستارگان را کی خلق کرده است؟ او با حالت تمسخر گفت: خیر ستارگان کوچک را شیطان خلق کرده است. حضرت عبدالبهاء فرمودند: خیر؛ اما خداوند بعضی از آدم‌ها را به صورت شیطان خلق کرده است. او ساکت شده، خجالت کشید و دیگر حرفی نزد.

۷۱. جوان و پیر

روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند: جوان بدون ایمان پیر است و پیر با ایمان جوان است. ایمان و ایقان است که پیر را همیشه جوان نگه می‌دارد.

۷۲. دیوار بهشت

روزی احبّتا و مجاورین و مسافرین در عکّا جمع بودند و ناهار جهت غذا، فرنی داشتند. حضرت عبدالبهاء به عنوان مزاح حکایت زیر را تعریف فرمودند:

گُردها معمولاً فرنی خیلی دوست دارند و کُردی از شیخ ده پرسید که در قرآن صحبت از انجیر و زیتون و انگور و خرما زیاد هست که حتماً ما در بهشت می‌توانیم از آنها بخوریم. آیا در بهشت، فرنی هم می‌توانیم بخوریم و موجود است؟ شیخ جواب داد که: البتّه که هست، زیرا چهار دیوار بهشت از فرنی درست شده است.

۷۳. زمین های روضه مبارکه

دکتر ضیا بغدادی حکایت می کند که روزی حضرت عبدالبهاء راجع به خرید قسمتی از زمین های روضه مبارکه بیاناتی می فرمودند و اظهار داشتند: جرجیس جمال مرد پروتستان بسیار متعصبی بود و به هیچ وجه حاضر به فروش زمین نبود و در آن جا زیتون کاری می کرد. حتی به مردم می گفت که من عبدالبهاء را غسل تعمید می دهم. روزی کتابی راجع به معراج حضرت محمد به دست آورده بود و آن را می خواند. پرسید: می خواهم بدانم چطور حضرت محمد به آسمان رفته؟ به او گفتم: با همان نردبانی که حضرت مسیح به آسمان رفته، حضرت محمد هم از همان استفاده کرد.

خیلی از این جواب ناراحت و عصبانی شد، زیرا در موقع این سؤال و جواب با پانزده نفر از دوستانش بود. تا زنده بود، زمین را به ما نفروخت و پس از مرگش او را در زمین خودش دفن کردند. بالاخره برادرش زمین را به ما فروخت. بهائیان به این شرط زمین را خریدند که جسد جرجیس جمال را از آن زمین ببرند و برادرش مجبور شد که نبش قبر کند و او را از آن جا به ناصره برده و دفن کند. این از عدم فروش زمین بود که خداوند قبر او را در آن زمین حرام کرد.

بخش ج
داستان‌های اقتباسی
از کتب امری چاپ شده
شماره ۷۴ تا ۸۴



۷۴. فنای محض

جناب میرزا محمود فروغی از اجلهٔ احبای خراسان و در صف اول مجاهدین حضرت ربّ متّان بودند؛ از هیچ صدمه‌ای رنجور نمی‌شدند و هیچ حادثه‌ای نبود که ایشان را بترساند یا از خدمت باز دارد. کمی بعد از صعود حضرت عبدالبهاء، بادیه‌ها پیمود که چشم عنصری را به زیارت آیت الهی در روی زمین قوت بخشید. مدت یک هفته از لسان مبارک حضرت ولی‌امراالله جز شرح و بسط تحکیم اساس تشکیلات امریه کلامی نشنید.

بالاخره روزی رسید که در اتاق پذیرایی، روبروی حضرت ولی‌امراالله جالس گردید و با اندام جسیم و هیبت و هیمنه شگرفی که داشت در حال دلدادگی و بی‌خبری دست‌ها را به زانو گذارده و با صدای بلند و غزا عرض کرد: قربان، در ایام حضرت عبدالبهاء شفاهی و کتبی به دریافت عنایات مفتخر می‌گشتیم ولی تا حال از لسان شکرین حضرت ولی‌امراالله چیزی عنایت نشده است. هیکل مبارک با تبسمی جانانه در نهایت رقت و ملاحظت فرمودند: مثلاً در بارهٔ شما چه عنایتی شده است؟ جناب فروغی با همان صورت مهیمن خود در پاسخ به عرض می‌رساند: به بنده خطاب فرمودند سردار جیش عرمرم.

حضرت شوقی ربّانی در نهایت مظلومیت جواب فرمودند: من یکی از افراد این جیش هستم، چه بگویم از این پاسخ آسمانی جناب فروغی بی‌نهایت متأثر گردیده، ساکتاً و صامتاً از محضر مبارک مرخص و پیاده به بالای کوه کرمل رفت که به زیارت مقام اعلیٰ مشرف گردد. در نقطه‌ای تنها خود را به زمین انداخت و سجده کرد و پوزش طلبید و با چشم اشکبار همی گفت: ببخشید، نمی‌دانستم حالا شناختم.

(جناب فیضی)

۷۵. عبدالرحیم بشرویه

عبدالرحیم اهل بشرویه خراسان و مسلمان متعصبی بود که از بهائی شدن مردم بسیار ناراحت می‌شد. روزی نزد ملای ده رفت و گفت: چه کار کنم که من در آن دنیا به بهشت بروم؟ ملأ جواب داد که: اگر یک بهائی را بکشی در آن دنیا یک راست به بهشت خواهی رفت.

او در فکر و جستجو بود که یک پیرمرد ضعیفی که بهائی باشد، پیدا کند تا با کشتن او به بهشت برود. پس از مدتی شخصی را پیدا کرد و اوایل شب به درب منزل او رفت. پس از باز شدن درب، صاحب‌خانه او را به داخل شدن و شام دعوت نمود و او قبول کرده و به خانه وارد شد. پس از صرف شام و چای، صاحب‌خانه او را به منزل خواهر ملأ حسین بشرویه جهت مذاکره دعوت نمود. پس از یک‌شبهانه روز، او ایمان آورد و بهائی شد. چنان مشتاق و بی‌قرار بود که تصمیم به زیارت گرفت.

پس از کسب اجازه عازم عکا گردید. وقتی وارد شد که حضرت بهاء‌الله در قلعه عکا زندانی بودند و ورود به عکا برای بهائیان بسیار مشکل بود. او در بیرون دروازه عکا اول لباس‌های خود را شست و تمیز نمود و رو به قلعه عکا مشغول نماز گردید. یک دفعه ملاحظه کرد دستی از یکی از پنجره‌های قلعه عکا به طرف او اشاره می‌کند. مطمئن شد که او را طلبیده‌اند و از میان نگهبان‌ها گذشت و بدون مانع، داخل قلعه عکا گردید و خود را به اتاق جمال مبارک رسانید. حضرت بهاء‌الله فرمودند: ما چشم نگهبان‌ها را بستیم تا تو این‌جا بیایی. در هنگام مرخص شدن، حضرت بهاء‌الله چند عدد لوح به او عنایت فرمودند که در ایران به صاحبان الواح برساند.

از قضا، در بغداد پلیس به او ظنین شد و او متوجه بود که ممکن است پلیس او را دستگیر کند و چنان‌چه او را با الواح حضرت بهاء‌الله ببینند، او را خواهند کشت. در ضمن عبور از بازار، مناجاتی در دل خواند و بسته الواح را در یک مغازه پرت کرد. چند دقیقه بعد، پلیس

او را دستگیر و به اداره پلیس برد. پس از سؤالات و بازرسی به علت غریبه بودن او راها کردند. در بازگشت و عبور از بازار به طرف همان مغازه که صبح الواح را در آن پرت نموده بود رفت. وقتی بازار خلوت شد، به آن مغازه نزدیک گردید و صاحب مغازه او را صدا زد و با گرمی فراوان الله ابهی گفت. آن وقت فهمید که صاحب مغازه بهائی بوده و او از این همه مغازه در بازار تصادفاً مغازه‌ای را انتخاب کرده که صاحبش بهائی بوده و در نتیجه الواح سالم به دست او رسید و در مراجعت به ایران به صاحبان آنها تحویل داد.

(ادیب طاهرزاده)

۷۶. استاد اسمعیل عبودیت

استاد اسمعیل عبودیت از قهرمانان میدان شهادت و شجاعت بود و از بدایت زندگانی تا آخر حیات به رضای حضرت ذوالجلال مفتخر بود. پس از فائز شدن به شرف ایمان، برای زیارت حضرت عبدالبهاء پای پیاده خود را به شهر بیروت رسانید و به ملاقات آقا محمدمصطفی بغدادی که در آن موقع مأمور اعزام مسافرین بود، رفت.

آقا محمدمصطفی از این عاشق شیدا می پرسد که: آیا اجازه تشرّف به محضر انور را دارد یا خیر؟ استاد اسمعیل به جای جواب دادن می پرسد که: حضرت عبدالبهاء در کدام طرف دریا تشریف دارند؟ جناب بغدادی که از حال و اخلاق استاد اسمعیل اطلاعی نداشت، با دست خود به طرف ارض اقدس اشاره کرده و نقطه دوردستی را به استاد اسمعیل نشان می دهد و می گوید: حضرت عبدالبهاء در آن جا تشریف دارند.

استاد اسمعیل، شروع به کندن لباس خود می کند تا به خیال خود شناکنان به آن طرف ساحل برساند. آقا محمدمصطفی که تا حال چنین شوریدگی ندیده بود، با ملاحظت او را قانع می کند و می گوید: بایستی از حضرت عبدالبهاء اجازه تشرّف داشته باشد. آن گاه به فوریت جریان را حضور حضرت عبدالبهاء مرقوم می نماید و استاد اسمعیل صبر می کند تا اجازه تشرّف می رسد. شرح تشرّفش را بعداً چنین تعریف می کند:

وقتی وارد بیت مبارک شدم مرا به اتاقی راهنمایی کردند و گفتند: این جا بنشین تا حضرت عبدالبهاء از اتاق مجاور تشریف بیاورند. در آن مدت کوتاهی که منتظر بودم، جمیع حوادث ایام جوانیم به خاطر آمد، زیرا قبل از ایمان آوردن، در دعوا سر یکی از لوطی های شهر قم را شکسته و خواهر خودم را کتک زده و از اتاق به وسط باغچه پرتاب کرده بودم.

وقتی این خاطرات به نظرم آمد، با خود گفتم: بهتر است با این سوابق بد چشمم به جمال دوست نیفتد. برگردم و به سوی محلّ و مأوای خود رهسپار شوم. ناگهان در باز شد و خود را در مقابل و در آغوش مهر و محبّت مولایم یافتم.

استاد اسمعیل دو دفعه افتخار حمل صندوق عرش حضرت اعلیٰ را داشته، یک بار در شهر قم که صندوق را به دوش گرفته و به منزل برده و نگاهداری نموده و در دفعه ثانی موقعی بود که ساختمان مقام اعلیٰ به پایان رسید و حضرت عبدالبهاء اراده فرمودند که صندوق عرش مبارک در مقام اعلیٰ مستقرّ شود. استاد اسمعیل صندوق را حمل و به محلّ مخصوص رسانید.

(از کتاب تسلیم و رضا)

۷۷. نبیل اعظم در زندان مصر

در ایامی که جمال مبارک در ادرنه تشریف داشتند، نبیل زرنندی را امر فرمودند به مصر بروند و آزادی حاجی میرزا حیدرعلی و شش نفر دیگر از احبّاً را که در زندان خدیو مصر بودند به دست آورد و ضمناً به تبلیغ امرالله پردازد. نبیل اعظم به مصر رفت و در آنجا به واسطه سعایت و اقدام مفسدانه قنصول ایران به حبس افتاد. این واقعه متقارن شد با سفر جمال مبارک از ادرنه به طرف عکا و محلّ این حبس در اسکندریه مشرف به دریا بود.

جمال مبارک و عائله مبارک با وسایل ناقص آن زمان حرکت کردند تا به اسکندریه رسیدند، که نبیل در آنجا محبوس بود. نبیل در وقتی که وارد زندان شده بود، خیلی غمگین بود. یک زندانی که کشیشی مسیحی بود به نام فارس الخولی هم بود. نبیل در زندان با وی دوست شد و مذاکرات امری کرد تا وی به طمور پدر آسمانی و رجعت مسیح مؤمن شد.

روزی کشیش برای انجام کاری که داشت، بیرون رفت. نبیل دلش گرفته بود و چند ساعتی تنها بود. از پشت پنجره زندان کوچه را تماشا می کرد. ناگهان دید کسی از جلوی پنجره رد شد که به نظرش آشنا بود. خوب نگاه کرد، دید آقا محمدابراهیم ناظر است. آقا محمدابراهیم، کسی بود که در ادرنه ناظر خرج جمال مبارک بود، یعنی مخارج زیر نظروى اداره می شد.

نبیل از دیدن او تعجب کرد و او را صدا زد: آقا محمدابراهیم، آقا محمدابراهیم. آقا محمد متوجه شد و پشت پنجره زندان آمد. نبیل جویای حال شد. آقا محمدابراهیم گفت: جمال مبارک را حکومت حرکت داده و قرار است کشتی را عوض کنند. من با مأمورین دولتی آمده ام که احتیاجات بخرم و به کشتی ببرم. این مزده بزرگی بود که نبیل از وجود هیکل اطهر در کشتی مطلع گردید و نار فراق سراسر وجودش را فرا گرفت. به یاد رویایی که چندی پیش دیده بود، افتاد که جمال مبارک به او فرموده بودند تا هشتاد و یک روز

دیگر واقعه خوشحال‌کننده‌ای برای او پیش خواهد آمد. آن روز درست هشتاد و یکم پس از دیدن خواب بود. اما جلوی میله‌های زندان بود و نمی‌توانست پرواز کند و از حبس بیرون برود و به حضور جمال مبارک مشرف شود، ولی با همین خبر ورود جمال اقدس ابهی به اسکله اسکندریه، روح جدیدی در نبیل پیدا شد.

از جا برخاست و به رقص و شعر گفتن شروع کرد. چون یکی از عادات و اخلاق نبیل این بود که وقتی خیلی خوشحال یا غمگین بود، شعر می‌گفت؛ در این بین جناب کشیش وارد شد و دید که نبیل طور دیگری است. گفت: برادر چه شده؟ چرا این قدر خوشحالی و این قدر مسروری؟ نبیل آغوش باز کرد و کشیش را در بغل گرفت و غرق بوسه کرد. او را هم در رقص و پایکوبی شریک کرد. کشیش مرتب می‌پرسید: رفیق چه شده است؟ برادر چه اتفاقی افتاده، به من بگو. ولی نبیل مرتب شعر می‌خواند و مشغول ذکر الهی بود. بعداً ماجرا را تعریف کرد که به امر حکومت، جمال مبارک با اصحاب و همراهان در اسکله هستند و قرار است به عکا بروند. دو نفری بالای پشت بام زندان رفتند و از دور کشتی را مشاهده کردند. نبیل از کشیش چاره‌جویی خواست. کشیش مزبور او را دل‌داری داد و گفت: گرچه رفتن به کشتی و زیارت جمال مبارک برای ما مقدور نیست، ولی تو عریضه بنویس من هم می‌نویسم، شاید یکی از دوستان من برای ملاقات به زندان بیاید و این نامه‌ها را به او می‌دهیم که به کشتی برساند و به دست گیرنده بدهد.

هر دو نامه نوشتند. نامه کشیش خیلی مفضل و به عربی بود. منتظر شدند شاید معجزه شود و کسی به دیدن آنها بیاید. تصادفاً کشیش دوستی داشت ساعت ساز، به نام کنستانتین، که به ملاقات او آمد. نبیل و کشیش بسیار مسرور شدند. کشیش به کنستانتین گفت: خداوند تو را فرستاده است که مأموریتی انجام بدهی. این نامه‌ها را بگیر و لب دریا به کشتی برو و سراغ آقا جان خادم را بگیر و نامه‌ها را به او بده.

کنستانتین، نامه‌ها را گرفت و عازم مأموریت شد و جناب نبیل و کشیش بالای پشت بام رفتند تا جریان را تماشا کنند. کنستانتین، لب دریا نزدیک جایی که کشتی لنگر انداخته بود، رسید. سوار قایقی شد و به طرف کشتی حرکت کرد. ناگهان نبیل و کشیش که از

روی بام ناظر بودند، دیدند کشتی با صدای سوت بسیار قوی به سوی مقصد حرکت کرد. صدای حرکت آن از دور به گوش می‌رسید و قایق به کشتی نرسید. فریاد کشیش بلند شد و زارزار گریست. نبیل هم شادیش به غم تبدیل شد و به گریه افتاد. هر دو، چشم به کشتی دوخته بودند که قایق هم دنبال آن در حرکت بود. ناگهان پس از چند دقیقه، مثل آن‌که پیش‌آمدی شده باشد، صدای کشتی قطع شده و متوقف گردید. معلوم شد که ناخدای کشتی متوجه شده قایقی در عقب او روان است و فکر کرده کاری دارد و کشتی را متوقف نمود. کنستانتین به کشتی رسید و نامه‌ها را تحویل داد و عبودیت نبیل اعظم را هم ابلاغ کرد.

نامه، توسط میرزا آقا جان به حضور مبارک تقدیم شد. امر فرمودند نامه کشیش را به صدای بلند خواندند و در همان آن، لوحی خطاب به نبیل زرنندی نازل و حضرت عبدالبهاء هم بسته‌ای محتوی چند دستمال و چند شیشه عطر و مقداری گل خشک برای کنستانتین عنایت فرمودند که مقداری هم به نبیل و کشیش بدهد. کنستانتین پس از اتمام مأموریت مراجعت نمود و فریاد می‌زد: به خدا پدر مسیح را دیدم.

(از کتاب محبوب عالم)

۷۸. اقبال سلاطین

گاهی بعضی از دوستان اطراف خراسان برای تجارت یا زیارت احباب به مشهد می‌آمدند. از جمله آن نفوس جناب حاج خلیل‌الله بیگ فارانی بود که هم در بین تمام احباب ایران اشتهار و هم در وطن خویش نزد کل اهالی احترام داشت.

این مرد، یکی از سعادت‌مندان روزگار به شمار آمد چه که در خاندان شرافت و عرفان متولد شده و از پستان ایمان شیر خورده، از صحت و عزت و ثروت بهره‌ور گردیده، از اخلاق حسنه و شیم مرضیه حظ وافر یافته، در جوانی به اتفاق پدر به لقای جمال مبارک فائز گشته، به حضور حضرت مولی‌الورئ نیز مشرف شده، و در دو سفر هم به زیارت طلعت حضرت غصن ممتاز نایل آمده بود.

شبی در مجلسی از ایام تشرف خود به حضور جمال قدم سخن می‌گفت که یک بار جمال مبارک به ابوی فرمودند که ما امروز به بازدید شما می‌آیم. هنگام عصر با چند نفر از اصحاب به منزل ما نزول اجلال فرمودند و بنده و ابوی را غرق دریای عنایت کردند. پس از آن که برای مراجعت حرکت نمودند، ما هیکل انور را مشایعت نمودیم. در بیرون اشاره فرمودند که دیگر پیش‌تر نرویم و خود با همراهان تشریف بردند. این عبد از پشت سر، چشم به قامت برازنده و مشی موزون و تاج و هاج ایشان دوخته بودم تا وقتی که در خم کوچه از نظر غایب شدند. آن‌گاه والهانه به خود گفتم: چه می‌شد اگر سلاطین عالم جمال قدم را می‌شناختند و به خدمت قیام می‌کردند تا امروز احبایش عزت می‌یافتند.

روز بعد که مشرف شدیم، روبه من آورده، به بیانی که جهانی لطف و ملاحظت در برداشت فرمودند: «اگر شاهان دنیا اقبال می‌کردند و امرا و وزرا مؤمن می‌شدند، دیگر شما چگونه به این درگاه راه پیدا می‌کردید و کجا مجال تشرف به دست می‌آوردید و کجا فرصت استماع خطاب رب‌الارباب می‌یافتید؟ بلی، سلاطین هم ایمان خواهند آورد و امر الهی

به ظاهر ظاهر عزیز خواهند شد، اما وقتی که ضعفای ارض گوی سبقت را از میدان ربوده
باشند.»

(عزیز الله سلیمانی)

۷۹. داستانی از حیات خال اکبر جناب حاج میرزا سید محمد

این داستان مربوط به زمانی است که جناب حاج میرزا سید محمد خال اکبر در شیراز در منزل شخصی خود، که نزدیک شاه چراغ و مسجد نور واقع شده، ساکن بودند و نمودار قلب پاک و ساده و نیت خیر ایشان می باشد.

رسم جناب خال چنین بود که شب ها را به دعا و نماز و خواندن اذکار معموله اختصاص داده و پس از فراغت از عبادت بلافاصله به فراش رفته و استراحت می کردند. حتی شب غذا میل ننموده، شام خود را برای صبح روز بعد می گذاشتند.

شبی از شب ها دزدی به خانه و اتاق ایشان وارد و به گمان این که جناب خال خوابیده اند، مشغول به جمع آوری اشیای مختلفه می شود. پس از جمع کردن اسباب ها قبل از این که از اتاق خارج شود، جناب خال که بیدار بودند، به او می گویند: برادر، معلوم می شود که آدم فقیر و محتاجی هستی وگرنه این وقت شب این جا نمی آمدی. من به تو کاری ندارم؛ واهمه و ترس نداشته باش. در ضمن حتماً گرسنه هستی. آشپزخانه ما درست پایین حیاط است. پلو و خورش بردار و به منزلت برو و با خانواده ات نوش جان کن. در موقع رفتن هم درب خانه را ببند و به سلامت برو.

دزد، اول وحشت کرده و متعجب می شود و می گوید: سید بخواب و حرف نزن! ولی بعد به ایشان اعتماد می کند و طبق دستورشان به آشپزخانه رفته و به همراه اشیای قیمتی، خوراک را نیز با خودش می برد.

وقتی به خانه می رسد، جریان ماوقع را برای زنش تعریف می کند. همسر او از رأفت قلب و انسانیت سید نورانی به خود آمده و به شوهرش شدیداً اعتراض می کند که چرا به منزل سید آل محمد رفتی و اموال او را دزدیدی. حال که چنین شده، من به تو حلال نیستم. یا

فوراً اشیا را پس می‌بری و حلالیت می‌طلبی، یا من به منزل پدرم می‌روم و دیگر مرا نخواهی دید.

دزد که خودش هم از جوان مردی جناب خال شرمنده شده بود، حرف زنش را قبول کرده و صبح زود اسباب‌ها را به منزل حاج میرزا سید محمد می‌برد. دزد می‌بیند، همان‌طور که خودش درب خانه را بسته بود، درب کمی نیمه‌باز است؛ بنا بر این، وارد خانه می‌شود و آن سید مقدس را در حال وضو گرفتن می‌بیند. جلورفته و جریان صحبت‌های زنش را گفته، حلالیت می‌طلبد.

جناب خال او را نوازش فرموده و با محبت بی‌منتی می‌گویند: فرزند عزیز من، احساس می‌کنم که تو آدم خوب و درستی هستی؛ فقط نداری و احتیاج تو را به این کار زشت واداشته است. اگر دیگر به این اعمال قبیح دست نزنی، من به تو کاری می‌دهم که زندگی خود و خانواده‌ات را اداره کنی.

دزد که اسمش «ماندعلی» بود، بسیار تحت تأثیر این بیانات واقع می‌شود و قول می‌دهد که به کلی روش گذشته خود را ترک نماید. سپس جناب خال او و خانواده‌اش را در خانه کوچکی که جنب منزلشان بوده، جا داده و وسایل زندگی به آنها می‌دهد و خود ماندعلی را در حجرة تجارتي خود در سرای گمرک شیراز به کار می‌گمارد.

ماندعلی، دزد خوش طالع، در اثر معاشرت با خالوی مقدس و سایر افراد فامیل ایشان با امر بدیع آشنا شده و مؤمن می‌گردد. پس از چندی به همراهی حاج میرزا بزرگ، فرزند کوچک خال، به زیارت مکه معظمه رفت. از همه مهم‌تر این‌که، در همان سفر به عکا و به حضور سلطان جلال حضرت بهاء‌الله نیز بار یافته و مشام دل و جان را عنبرین می‌سازد و حتی لوحی از یراعه فضل جمال قدم جل جلاله به افتخارش نازل می‌شود که مزین به مهر مبارک «بهاء‌الله» بوده است.

این جاست که مصداق بیان مبارک حضرت بهاء الله تحقّق می یابد که: «اگر نفسی از اوّل لا
اوّل از جمیع اعمال حسنه محروم مانده باشد، الیوم تدارک آن ممکن است، چه که دریای
غفران در امکان ظاهر و آسمان بخشش مرتفع».

(فیروزه ابرار)

۸۰. داستان حمام

در ایامی که حضرت عبدالبهاء در حیفا تشریف داشتند، حمام نظیف و خوب در حیفا نبود و همیشه احبّا و مجاورین در فکر بودند که به هر وسیله شده، حمامی برای حضرت عبدالبهاء بسازند تا این که استاد آقابالای معمار قفقازی مشرف شد.

جناب دکتر یونس خان و حضرت حاج میرزا حیدر علی با هم تشریک مساعی می کنند و با هم قرار می گذارند که جناب استاد آقا بالا معمار رجا و استدعا کند یک دستگاه حمام در بیت مبارک بنا نمایند؛ لهذا عریضه عرض نموده و این توفیق را تمنا می نماید. چون این شخص از مخلصین مؤمنین بود، حاجتش برآورده و نذرش قبول می گردد.

آقا بالا معمار فوراً مصالحی آماده کرده و در زیر پله های بیرونی مشغول بنایی گردید. مکتوبی به احتبای بیروت نوشت که یک دستگاه حمام فلزی با لوازم ابتیاع نموده، فوری بفرستند. سه روز از این مقدمه گذشت و بنایی تازه شروع شده بود. شبی که همگی احباب مشرف بودند، یک مرتبه حضرت عبدالبهاء فرمودند: جناب استاد آقا بالا حمام تمام شد؟ استاد آقا بالا مضطربانه عرض کرد: خیر قربان، مشغولم و از بیروت هم جواب نرسیده. باز فرمودند: پس کی تمام می شود؟ استاد آقا بالا نمی دانست چه جواب بدهد که ناگهان حضرت عبدالبهاء با تبسم فرمودند: حکایت من و شما، حکایت آن عربی است که سه سال سرش بی کلاه بود و در کوچه و بازار در معرض گرما و سرما و بوران و باران سر برهنه می گشت. یک شخص کریمی پیدا شد، بر او رحم آورد و خواست عمامه برای او تدارک کند. عرب را نزد بزاز برد و برای عمامه پارچه سفارش داد. به مجزّد آن که بزاز سرتوپ چلوار را باز کرد تا ذرع و اندازه کند، عرب سر برهنه فوراً یک سر پارچه را گرفت و هنوز نبریده معجلاً دور سر خود پیچید. بزاز گفت: صبر کن، ذرع و اندازه کنم. عرب گفت: تا کی صبر کنم، سرم می چاد و سرما می خورم.

(دکتر یونس افروخته)

۸۱. فداکاری

یک دختر خانم ایرانی که والدینش از مهاجرین نازنین آلمان بودند و او در شهر اشتوتگارت زندگی می کرده و به تحصیل مشغول بوده، روزی هنگام پیداه شدن از تراموا، بدبختانه هر دو پایش زیر چرخ تراموا می رود و پای چپ از ساق شکسته و پنجه های پای راست تماماً له می شود. در بیمارستان، که ایادی عزیز امرالله جناب مولشگل نیز حضور داشته اند، رأی جراحان بر آن قرار می گیرد که پنجه پا قطع شود.

خانم و آقای مولشگل آنان را از این عمل ممانعت می نمایند و اصرار در معالجه می کنند. جراحان می گویند: بر فرض محال اگر کسی حاضر شود پای بیمار را به بدن خود اتصال دهد و از خون خویش احتیاج انسان و الیاف له شده را تغذیه نماید، احتمال بهبودی کمی موجود است. در برابر دیدگان حیرت زده همگی، خانم مولشگل آمادگی خود را برای این عمل اعلان می نمایند. بدین ترتیب پای بیمار برای مدت چهار روز به بدن آن خانم فداکار وصل می شود و ایشان آن درد جانگداز را به کمال متانت و صبر و تحمل می نمایند و حیات خود را برای نجات یکی از هم نوعان به مهلکه می اندازند. بر اثر این جان فشانی که یک خانم بهائی آلمانی برای دختر بهائی زاده ایرانی می نماید، پای دختر از خطر رهایی می یابد.

جناب فروتن، ایادی عزیز امرالله می فرمایند که، برای عیادت بیمار که پایش از بند آزاد شده بود به بیمارستان رفتم و این داستان را از خود بیمار شنیدم. در همان اوقات به ملاقات آن خانم فداکار و مهربان شتافتم و آن چه شنیده بودم، به رأی العین دیدم و مجذوب و مسحور خلوص نیت و انقطاع آن بهائی حقیقی گردیدم. چند سال بعد، از حسن اتفاق در یکی از بلاد آلمان با آن دختر خانم که اکنون خانمی تحصیل کرده و خانه دار بود، ملاقات کردم و معلوم شد که فقط یک انگشت از بین رفته و پا الحمدلله صحیح و سالم بر جای مانده است.

(جناب فروتن)

۸۲. حاجی محمدتقی نیریزی

حاج محمدتقی نیریزی یکی از تجار پولدار و ثروتمند نیریز بود که به ایمان موفق و مؤید گردید. بیشتر دارایی خود را در راه پیشرفت امر خرج می نمود. با اصحاب قلعه شیخ طبرسی هم داستان گردید و به قلعه رفت. یکی دیگر از اصحاب قلعه آقا سید جعفر بود.

پس از آن که اصحاب قلعه را ترک کردند، حاجی نیریز، از صاحب منصب اردو تقاضا می کند که حاجی محمدتقی و آقا سید جعفر را تحویل او بدهند. زیرا عمده مخارج قلعه را حاجی محمدتقی متحمل شده بود. حاکم می گوید: می خواهم این دو نفر را به نحو شایسته و دلخواه مجازات نموده و به قتل برسانم، زیرا خون این چهارصد نفر بر گردن این دو نفر بود که یکی عالم بود و با عملش مردم را گمراه نمود و دیگری با مال و ثروتش افراد را از راه به در کرد. صاحب منصب هم هر دو را به حاکم نیریز تحویل می دهد و حاکم آنها را دچار حبس و زجر و زنجیر نمود.

در همین احوال، نیریز دچار قحطی شد. حاکم انباری پر از ذرت داشت و امر نمود به خانواده ها هر کدام یک من ذرت بدهند، به شرطی که نماینده هر خانواده به صورت حاج محمدتقی و آقا سید جعفر یک تُف بیندازد.

پس از این واقعه، زین العابدین خان حاکم دستور می دهد هر روز صبح فزاش ها این دو نفر را به خانه اهالی نیریز ببرند و آن قدر چوب بزنند تا صاحب خانه پولی به اندازه استطاعت خود بدهد و آنها را از شکنجه و چوب زدن آزاد کند. وقتی پاهای هر دو نفر متورم و مجروح شد، بایستی حمالی بیاید و آنها را به دوش گرفته و به زندان عودت دهد.

در باره حاج محمدتقی حکم کرده بود که هر روز صبح او را از زندان بیرون آورده و در حوض بزرگ جلوی دیوان خانه بیندازد و چند نفر فزاش در اطراف حوض حاضر باشند تا به محض آن که حاجی سر از آب بیرون می آورد، با چوب و ترکه بر سر ایشان بزنند تا

حوض از خون رنگین شود. در اثر این شکنجه‌ها، سر ایشان طوری مجروح شده بود که چشم‌ها اصلاً از دیدن عاجز مانده بود.

مدّت نه ماه این جریان ادامه داشت تا این‌که شبی عیال خواب می‌بیند که چند نفر زن سیاه‌پوش از آسمان نزول کرده و می‌گفتند: وای بر زین‌العابدین که با اولاد رسول چنین رفتار می‌کند. زن وحشت‌زده بیدار می‌شود و خان را هم بیدار می‌کند و رویای خود را تعریف می‌نماید. خان باور نمی‌کند و می‌گوید: خواب و خیال است و حقیقت ندارد. بایستی این‌ها به همین طریق به پای مرگ برسند، اما عیال خان قانع نمی‌شود و روز بعد به دنبال کدخدای نیریز می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که سه ساعت از شب گذشته، در محلی بیرون دروازه با چند رأس الاغ حاضر باشد و موضوع را از حاکم پنهان نگهدارد؛ سپس به دنبال عیال سید جعفر می‌فرستد تا سید جعفر و حاجی محمدتقی را بر پشت گرفته و شبانه به بیرون دروازه برده، تحویل کدخدا و عیال سید جعفر بدهند. قرار شده بود که مسافت بین نیریز و هرات را که حدود صد کیلومتر بود، شبانه طی کرده، هر دو را تحویل خوانین ملاک آن‌جا بدهند.

وقتی به ده نموری می‌رسند، کدخدای ده حال این دو نفر را در وضع خرابی می‌بیند. حالت رفتی به او دست می‌دهد و تصمیم می‌گیرد آنها را نگهداری و پذیرایی کند. هر قدر مکاریان اصرار می‌کنند، قبول نمی‌کند و می‌گوید هر خطری پیش آمد من مسئول هستم.

صبح روز بعد، زین‌العابدین به عادت هر روز در ایوان خانه نشسته و می‌گوید: حاجی محمدتقی را بیاورید و در حوض بیندازید. فزاش‌ها قضیه را تعریف می‌کنند. از شنیدن این خبر بر بغض و خشم او افزوده می‌شود و حکم می‌کند سواری به نهایت سرعت برود تا قبل از رسیدن به هرات آنها را دستگیر نمایند.

چون سوار به نموری می‌رسد، کدخدای نموری پنج تومان به او می‌دهد و جریان فرار توسط زن حاکم را می‌گوید. سوار برمی‌گردد و به خان می‌گوید که حضرات از حدود نیریز

گذشته و به هرات رسیده‌اند. از طرف دیگر، کدخدا هم فوراً مسافری را روانه هرات می‌کند و دستور می‌دهد آنها را تحویل خوانین هرات داده، رسید گرفته و برگردند. خوانین کمال محبت را درباره آنها انجام می‌دهند و خانه و مستخدم در اختیار آنها می‌گذارند و از هر رقم مایحتاج زندگی برای آنها فراهم کرده و جراح مخصوصی می‌آورند تا زخم‌ها و چشم‌های آنها را مرهم گذارده و معالجه کنند.

پس از چند ماه که زخم‌ها التیام پیدا می‌کنند، آنها تصمیم به مراجعت نیریز می‌گیرند ولی اهالی مانع می‌شوند و می‌گویند: ما احتیاج به آخوند و مجتهدی داریم. در نتیجه آقا سید جعفر حدود پنج سال در هرات می‌ماند و حاج محمدتقی به عزم تشرف حضور جمال اقدس ابهری روانه دارالسلام می‌شود ولی در بین راه مشغول تبلیغ می‌گردد و این دفعه مردم آن‌قدر او را کتک می‌زنند که بی‌حال و بی‌جان، در خارج شهر، در کنار جوی آبی خوابش می‌برد.

در خواب، حضرت بهاء‌الله را زیارت می‌کند. (تا آن تاریخ حضرت بهاء‌الله را زیارت نکرده بود). خود را به پای مبارک می‌اندازد و حضرت بهاء‌الله در خواب به او می‌فرماید: ما تورا حفظ کردیم که زنده نزد ما بیایی. او جواب می‌دهد نه پول دارم و نه حال و قدرت حرکت. به او می‌فرماید توکل که داری؟ می‌گوید: بله، دارم. بعداً بیدار می‌شود و با تعجب مشاهده می‌کند کاروانی در اطراف اوست که عازم کربلا هستند. می‌بیند یک نفر از چادری خارج شده و به طرف او می‌آید و می‌گوید: با من بیا. حاجی همراه او می‌رود و وارد چادر شده و مرد خوش‌سیمایی را در چادر مشاهده می‌کند که با احترام به او می‌گوید: دیشب امام حسین را در خواب دیدم و تورا به من نشان داد و گفت: تا کربلا تو مهمان من باشی. اسب و وسایل به او می‌دهد و حاجی در معیت کاوران حرکت می‌کند و مورد احترام و پذیرایی قرار می‌گیرد، بدون آن‌که حتی جوپای نام و نشان او شوند و در کمال راحتی به بغداد می‌رسند.

حاجی در بغداد جدا شده و به مهماندار خود می‌گوید کسی که به خواب شما آمد به خواب من هم آمده بود و گفته بود که به بغداد بروم. ناگهان مهماندار با کمال بشاشت

جواب می دهد کسی که به خواب من هم آمده بود، گفته بود که تو را تا بغداد همراهی کنم. پس از این جریان، حاجی به زیارت حضرت بهاء الله نائل می شود و درست همان کسی را که در خواب دیده بود، زیارت می کند و مورد عنایت حضرت بهاء الله قرار می گیرد.

(از خاطرات مال میری)

۸۳. حکایت شَرَق

وقتی از اوقات که فتنه و فساد ناقضین شدید بود و از هر طرف تحریکات می نمودند، کلیّه احبّاً و طائفین ناراحت و غم زده، در نهایت سکون، در ارض اقدس بودند و کمتر اظهاری می کردند. بیشتر جلسات با آرامش مخصوصی به پایان می رسید.

یک بار، پس از چند روز آقا رضای قناد که یکی از پیرمردان کارآموده و از اسرا و مهاجرین بود، غفلتاً سدّ سکوت را شکست و جسورانه و بی پروا به حضور حضرت عبدالبهاء عرض کرد: قربان ما دیگر بیش از این طاقت نداریم، صبر تا چند؟ دریای غضب الهی چرا به جوش نمی آید و سرکار آقا چرا تا این درجه صبر و تحمّل می فرمایند؟

در این حال، سرکار آقا با کمال سکون و وقار، تمام عرایض را استماع فرمودند و با یک نگاه مستانه و تبسم جانانه فرمودند: بلی، صهبای بلا در سبیل جمال اقدس ابهتی باید رنگارنگ باشد تا نشئه کامل ببخشد. یک نوع بلا و یک نوع ابتلا کیفیتی ندارد و دیگر سکری نمی بخشد. باده های گوناگون در این بزم الهی باید چشید تا کاملاً سرمست شد. این بیانات را با یک حالت سرور و جذبه و شوری می فرمودند که ذرات وجود مستمعین به وجد و سرور و طرب می آمد.

بعد فرمودند: در مجلس باده خوران برای آن که مستی کامل اخذ کنند و به کلی از خود بی خود شوند، مشروبات رنگارنگ می خورند، مثلاً یک دور شراب می خورند، یک دور عرق می خورند، یک دور کنیاک می خورند و یک دور ویسکی می خورند و یک دور شامپانی، تا به کلی مست شوند و لایعقل گردند. ما هم صهبای بلا را رنگارنگ می نوشیم.

در این وقت، یک مرتبه صورت را به طرف دکتر یونس خان برگردانیده و فرمودند: جناب خان این طور نیست؟ آقای دکتر یونس خان هم، به قول ایرانی ها، از رونرفته، نامردی نکرده، موهبت حاضر جوابی را از دست نداده و فوراً عرض می کند: بلی قربان، همین طور است

و یک چیز دیگر هم می‌خورند. حضرت عبدالبهاء پرسیدند آن دیگر کدام است؟ دکتر عرض می‌کند: شراب را با عرق مخلوط می‌کنند و می‌گویند شَرَق می‌خوریم. یک مرتبه خنده مبارک بلند می‌شود، چشم‌های اشکبار به عالم بالا متوجه و با حالت تبسم می‌فرمایند: ما هم به قول خان شَرَق می‌خوریم، شَرَق می‌خوریم.

آن شب تا پاسی از شب، بشارت‌های روح‌پرور برای آینده امر جمال اقدس ابهین و عزت مؤمنین و ذلت ناقضین می‌فرمایند و این نمونه‌ای از بیانات شیرین و مبارک در هنگام نوشیدن شربت‌های بلا بود.

(دکتر یونس خان افروخته)

۸۴. ریاضت شش ساله

یکی از اطبای عکا که بی‌نهایت نسبت به امر مبارک دشمنی داشت، زمانی مورد احتیاج قرار گرفت. خدمات مرجوعه را در نهایت اشتیاق انجام داد. حتی روزی دوالی سه دفعه در بستر مریض حاضر شد و به کمال دقت رسیدگی نمود. اما صورت حساسی که در آخر تقدیم نمود، به قدری گزاف و خارج از حد تصور بود که باعث حیرت حضرت عبدالبهاء قرار گرفت. فرمودند: از قیافه می‌توان آثار بغض و عناد را مشاهده نمود. معلوم بود که چه اندازه این دکتر کینه مذهبی دارد. اما وقتی مریضی مراجعه کرد، چنان با حسن خلق مواظبت نمود که مرا متحیر ساخت. با خود گفتم: من او را می‌شناسم که چه اندازه مبغض است تا وقتی که کارش تمام شد و صورت حساب فرستاد، دیدم ده برابر بیش از آن چه خدمت نموده، اجرت خواسته است. من هم فوراً پرداختم و مشعوفم از این که او را خوب شناختم.

بعداً حکایت زیر را بیان فرمودند:

شیخی برای تحصیل علم قیافه‌شناسی از وطن خود هجرت نمود و مدت شش سال در مصر اقامت کرد. علم قیافه‌شناسی آموخت و بعد از شش سال زحمت و مشقت و زندگانی در غربت، امتحانات علمی و عملی خود را داد و تصدیقات لازمه را گرفت و قاطر خود را سوار شد و با کمال شغف و سرور به سمت وطن خود رهسپار گردید.

در بین راه هر کس را می‌دید، با دقت در قیافه‌اش مطالعه می‌کرد و در مقام تمرین برمی‌آمد. یک روز از دور در بین راه کسی را مشاهده نمود که آثار بخل و حسد و حرص و طمع و لثامت از چهره‌اش پدیدار بود. با خود گفت: این چه قیافه غریبی است که من هرگز ندیده و نشناخته‌ام. کاش با او آشنا می‌شدم و مراتب معلومات خود را امتحان می‌کردم.

در این خیال بود که ناگاه مرد ناشناس با قیافه متبسم و بشاش نزدیک شد. سلام کرد. زمام قاطر را گرفت و گفت: جناب شیخ از کجا می‌آید و به کجا تشریف می‌برید؟ شیخ گفت: از مصر می‌آیم و به فلان شهر می‌روم. ناشناس گفت: ای آقا، آن‌جا دور است و وقت دیر و بنده منزل نزدیک. خوب است امشب قدم‌رنجه فرمایید و ما را سرافراز کنید و با حضور خود ما را قرین فخر و مباهات فرمایید.

شیخ دید رفتار و گفتار ناشناس مخالفت با قیافه او دارد. کمی در مقامات علمی خود تردید حاصل کرد و برای امتحان معلومات خود این دعوت را اجابت کرد. به خانه ناشناس وارد شد. میزبان با کمال سرور لوازم پذیرایی را از هر جهت تدارک کرد. چای، شیرینی، قهوه، شربت و قلیان مهیا کرد. با اصرار میهمان خود را مرزوق ساخت و هر دم که میزبان اظهار محبت می‌نمود، شیخ آهی می‌کشید و در دل می‌گفت: شش سال زحمت بی‌جا کشیدم و علمی حاصل کردم که بطلانش مسلم شد. وقتی سفره شام را دید، با خود گفت چه اشتباهی کردم. مرد کریم را از لثیم تمیز ندادم. خلاصه شام خورده و نخورده با حال افسرده شب را به سر برد.

فردا، قبل از طلوع خواست حرکت کند؛ ولی میزبان از مصاحبت میهمان صرف‌نظر ننمود. به هر زبانی بود او را به ناهار دعوت کرد و اسباب راحت را از هر جهت فراهم نمود. خلاصه سه شبانه روز شیخ به اصرار میزبان توقف کرد؛ آخر الامر تصمیم رفتن گرفت. میزبان قاطر را مهیا نموده و با کمال احترام رکاب شیخ را گرفت و براستر سوار کرد. زمام آن را محکم نگاه داشت و یک پاکت به شیخ تسلیم کرد. میهمان تصور کرد یک تقدیمی به عنوان توشه راه است، گفت: دیگر این پاکت برای چیست؟ میزبان جواب داد: این صورت حساب شماست. میهمان پرسید: چه حسابی؟ میزبان از غلاف ریا بیرون آمد و نقاب تزویر را از رخ برافکند؛ پیشانی را در هم کشید و عبوس کرد؛ گفت: پس این‌ها که خوردی مفت بود؟ شیخ قدری به هوش آمد. پاکت را گشود؛ دید در این ورقه قیمت آن چه خورده و نخورده صد برابر آن را به حساب آورده است. شیخ بیچاره چنین پولی نداشت؛ ناچار پیاده شد و زمام قاطر را به انضمام خورجین و تمام اسباب سفر به دست

میزبان تسلیم کرد. پیاده به راه افتاد و دم به دم سجده شکر به جا می آورد که الحمدلله ریاضت شش ساله من به هدر نرفت و آنچه از قیافه این مرد دیدم، درست و صحیح بود.

(دکتر یونس خان افروخته)

بخش .د

سه داستان اخلاقی

شماره ۸۵ تا ۸۷

۸۵. طوطی سخنگو

یکی از رسوم آنهایی که به زیارت مکه می‌رفتند آن بود که بایستی تمام فامیل و اشخاصی که آنها می‌شناختند و آشنا بودند از شخص مسافر کدورتی نداشته باشند. به اصطلاح قدیم می‌گفتند مسافر مکه بایستی از همه فامیل و دوستان حلالی بطلبد. وقتی شخصی تصمیم به زیارت مکه می‌گرفت از ماه‌ها قبل شروع به دیدن فامیل و دوستان می‌نمود تا از همه آنها حلالی بطلبد.

یک بار، چند روز مانده به آخر ترتیبات سفر، زایری در یک صبح ملایم بهاری که مشغول غذا دادن طوطی در قفس بود، ناگهان طوطی به صدا در آمد و گفت: آقا، آقا حالا که می‌خواهی به مکه بروی، بایستی از من هم حلالی بطلبی، من هم باید از تو راضی باشم. مسافر گفت: خوب، مرا حلال کن. طوطی جواب داد: چطور می‌توانم تو را حلال کنم؟ مدت‌هاست مرا در این قفس زندانی کرده‌ای و راه به خارج ندارم. همه طوطی‌های دیگر آزاد هستند و به هر کجا می‌خواهند پرواز می‌کنند. من اسیر این قفس کوچک هستم. اگر می‌خواهی تو را حلال کنم، مرا از این قفس آزاد کن. مسافر جواب داد: آخر من برای خرید تو پول فراوانی داده‌ام. تو را آسان به دست نیاورده‌ام که آسان رها کنم. طوطی جواب داد درست است؛ اما من سه پند مهم به تو می‌دهم که در این مسافرت طولانی خیلی می‌توانی از این پندها استفاده کنی. این سه پند و نصیحت بیش از قیمتی که برای خرید من داده‌ای ارزش دارد.

مسافر گفت: قبول است، بگو آن سه پند چه می‌باشد. طوطی گفت: من شرطی دارم. پند اول را وقتی می‌گویم که در بیرون قفس و روی دست شما باشم. پند دوم را وقتی می‌گویم که بر روی شاخه‌ای از درخت کوچکی که در حیاط شما می‌باشد، مستقر گردم. پند سوم را وقتی می‌گویم که به بالاترین شاخه درخت گوشه حیاط پریده باشم.

مسافر فکر کرد که در هر صورت بایستی از طوطی حلالی خواست و آلا سفر مگه درست نخواهد بود. شرایط را قبول نمود. درب قفس را باز کرد و طوطی را روی دست خود قرار داد.

طوطی به سخن آمد و گفت: پند اول آن است که بر گذشته هیچ وقت حسرت نخور، زیرا گذشته رفته و دیگر بر نمی‌گردد. از آن پند بگیر و در آینده از تجربه گذشته استفاده کن؛ مثلاً تو به شهری می‌رسی و تصمیم می‌گیری کلاهی بخری؛ قیمت آن به نظرت گران می‌آید و فکر می‌کنی در شهر بعدی در حال مسافرت کلاه بهتر و ارزان‌تری پیدا می‌کنی. متأسفانه در شهر دوم قیمت بسی گران‌تر است. غصه به خودت راه نده و غم مخور که چرا در شهر قبلی، دیروز کلاه نخریدم. گذشته، گذشته، گذشته و دیگر بر نمی‌گردد.

مسافر طوطی را از مشت خود رها کرد و طوطی بر روی شاخه درختی کوتاه بنشست. گفت: حالا نوبت پند دوم است. آن این است که هیچ وقت حرف را قبول نکن. هر چه به تو گفت، با عقل و فراست خودت درباره آن فکر کن. اگر عقل تو قبول کرد، باور کن و الا آن را نشنیده بگیر. مثلاً در مسافرت کسی به تو خواهد گفت اگر از این مسیر به طرف مگه بروی در راه اژدهایی خواهی دید که صدها متر طول و کلفتی دارد و منتظر خوردن مسافرین راه مگه هست. یا اگر گفتند در شهری فلان پادشاه زندگی می‌کند که با دست خودش ابرها را پس و پیش می‌کند، با عقل خودت مقایسه بکن. آن چه را عقل خودت قبول می‌کند، باور کن. پس از دادن پند دوم به سوی بلندترین شاخه درخت کاجی که در گوشه حیاط مسافر بود، پرید و در آن جا نشست.

مسافر تقاضا نمود که پند سوم را بگوید. طوطی گفت: حقیقت این است که من نان و نمک تو را خورده‌ام و بایستی حق دوستی را انجام بدهم. علی‌هذا، قبل از پند سوم بایستی سرگذشت خودم را برایت بگویم. یادت می‌آید مرا در کجا و از که خریدی؟ اگر یادت رفته، من به یادت می‌آورم. تو مرا از یک کاکاسیاه پشت خانه حاکم شهر خریدی ولی نفهمیدی من در دست کاکا سیاه چه کار می‌کردم. بله، من قبلاً در دست دختر حاکم بودم. او مرا خیلی دوست داشت. اصلاً آزاد بودم. در قفس نبودم. هر جا او می‌رفت

خودش می برد و همیشه جای من روی شانه های دختر حاکم بود. غذا با او می خوردم، پهلوی رختخواب او جای من بود، با صدای آواز من او از خواب بیدار می شد.

یک روز کسی جز دختر حاکم و کلفت او در منزل نبود. دختر حاکم هوس کرد در حوض خانه آب تنی کند و وقتی می خواست داخل حوض شود، انگشتر ۵۰ قیروطی برلیان خودش را در آورده و روی پاشوره حوض گذاشت. آفتاب خوبی هم بود. این برلیان بزرگ انعکاس خیلی روشنی داشت و برق می زد. من هوس کردم با آن بازی کنم و بدون آن که بفهمم با نوک زدن یک دفعه داخل چیننه دان من شد. این بالا آمدن گلوی من به همان علت است. ناگهان کلفت دختر حاکم مرا دید که انگشتر را فرو داده ام. فریاد زد: خانم، طوطی انگشتر را خورد. اگر فوراً سراورا نزنیم و انگشتر را در نیاوریم، برلیان ۵۰ قیروطی شما از بین خواهد رفت. به طرف من حمله نمود که مرا بگیرد. من هم از ترس شروع به پرواز نمودم، اما چون مدتی بود پرواز نکرده بودم، روی سر دیوار باغ حاکم خسته و مانده به آن طرف دیوار پرت شدم. در این حال کاکا سیاهی از آن جا می گذشت و مرا گرفت و در دستش بودم که شما رسیدید و مرا خریدید. هنوز این انگشتر ۵۰ قیروطی در چیننه دان من باقی است. من از وفاداری به شما داستان خودم را گفتم.

مسافر پس از شنیدن داستان خیلی ناراحت شد و شروع به داد و فریاد و گریه زاری نمود که ای طوطی، کلاه سر من گذاشتی و ثروت به این بزرگی را از من ربودی و حالا جایی هستی که دستم به تو نمی رسد. چه اشتباهی کردم. چه کلاهی سرم رفت.

پس از مدتی گریه و داد و بیداد گفت: حالا مطابق قولی که داده ای، پند سوم را بگو. طوطی خوش سخن لحظه ای مکث کرد و گفت: تو لایق نیستی که من پند سوم را بگویم. زیرا همین الساعه به دو پند قبلی من عمل نکردی. اولاً به تو گفتم که برگزیده حسرت مخور. من که از دست تو رفته ام و در بالای این درخت نشسته ام؛ دیگر نمی توانی مرا به دست آوری؛ پس چرا غصه می خوری و داد و بیداد می کنی؟ اما در پند دوم گفتم حرف محال را قبول نکن. تو توجه ننمودی. وزن کامل من از ۲۰ الی ۳۰ قیراط بیشتر نیست؛ چطور ممکن است ۵۰ قیراط برلیان در گلوی من باشد! تو بدون توجه و قیاس به عقل،

حرف مرا باور کردی. اصلاً داستان من تماماً ساختگی و جهت امتحان تو بود. تو لایق شنیدن بند سوم من نیستی. فوراً پر کشید و به طرف جنگل پرواز نمود و مسافر را غمگین و حسرت زده در خانه تنها گذاشت.

۸۶. لقمان ابن منذر

قبل از ظهور اسلام در قسمتی از عربستان، پادشاهی سلطنت می‌کرد به نام لقمان ابن منذر که پادشاهی با عدل و انصاف بود؛ ولی شبی شراب فراوان خورد و در حال مستی و بی‌خبری فرمان قتل دو تن از وزرای خود را که از بهترین مشاورین او بودند؛ داد.

فرمان بلافاصله اجرا شد و هر دو وزیر را گردن زدند. فردا صبح، وقتی به هوش آمد و سراغ وزرا را گرفت، درباریان به او گفتند به فرمان شما دیشب هر دو را کشتیم. شاه بسیار ناراحت و غصه‌دار گردید، ولی کار از کار گذشته بود و جبران مافات غیرممکن.

چون بسیار به این دو وزیر علاقه داشت، دستور داد دو مقبره با فاصله کمی از هم بسازند و به یادگار این حادثه دو روز را در سال به نام روز خوشی و سعادت و روز بدبختی نام‌گذاری نمایند. هر سال پادشاه در این دو روز در تختی که بین دو مقبره بنا نموده بود می‌نشست و در روز خوشی هر مسافری که از دروازه شهر وارد می‌شد مورد لطف و عنایت او قرار می‌گرفت و از دست شاه هدایای فراوانی دریافت می‌کرد و شاد و خرم به شهر وارد می‌شد، ولی اگر کسی در روز بدبختی وارد شهر می‌شد، او را اسیر می‌کردند و به فرمان شاه کشته می‌شد.

این رسم سال‌های متمادی برقرار بود و تغییری نمی‌کرد. روزی پادشاه با درباریان خود به شکار رفت. از دور گورخری را مشاهده نمود و برای شکار گورخر، اسب را به سرعت براند، به طوری که از همراهان جدا شد. کم‌کم هوا تاریک شد و شب رسید. شاه سرگردان و تنها در بیابان بماند و مأیوس و ناراحت بود، ناگهان خیمه‌ای از دور بدید و به طرف خیمه اسب براند. در این خیمه، زن و شوهر فقیری زندگانی می‌کردند. شاه وقتی به در خیمه رسید با صدای بلند فریاد زد: میهمان می‌خواهید؟ حنظله که صاحب خیمه بود، بیرون آمد و با مهربانی و عطوفت، لقمان را به داخل خیمه هدایت نمود. به زنش گفت: از لباس و قیافه این شخص پیداست که شخص بسیار محترمی است و شخصی است بزرگ که

مهمان ما شده است. ما یک گوسفند بیشتر نداریم؛ آن را بکش و من هم در جوالم کمی آرد دارم؛ با آن غذای خوبی تهیه می‌کنیم و تا نان پخته شود، گوسفند هم حاضر خواهد شد.

آن شب لقمان مهمان آنها بود. در همان چادر هم خوابید، ولی چون صبح شد، در موقع خداحافظی، لقمان خود را معرفی نمود. گفت من پادشاه هستم و مخصوصاً دیشب چیزی نگفتم تا ببینم تو با مهمان‌ها چطور رفتار می‌کنی. حالا فهمیدم که تو شخص بسیار خوب و آدم خیری هستی. از حالا به بعد، هر موقع احتیاجی پیدا کردی و چیزی خواستی به من مراجعه کن تا جبران این همه محبت تو را بکنم؛ سپس لقمان رفت تا همراهان خود را پیدا کند.

مدتی از این ماجرا گذشت تا سال فحطی شد. فحطی سختی در مملکت روی داد. حنظله سخت محتاج شد و به فکرش رسید نظر به سفارش پادشاه حالا بهترین موقع است که به شهر برود و از شاه کمک بخواهد. پس به طرف شهر حرکت نمود.

از قضای روزگار، روز سختی و بدبختی وارد شهر شد. شاه مطابق معمول در تخت بین دو مقبره جالس بود. تا چشمش به حنظله افتاد، بسیار ناراحت و غمگین گردید. به حنظله گفت: این چه روزی است که تو به شهر آمده‌ایی؛ مگر نمی‌دانی که اگر چشمم به عزیزترین فرد خانواده‌ام، حتی پسر هم بیفتد، فرمان مرگ او را صادر می‌کنم؟ حنظله جواب داد: از روز سختی و از روز خوشی بی‌خبر بودم، حالا که بایستی طبق دستور شما کشته شوم، اجازه بدهید به دِه برگردم و ترتیب کار و زندگانی و زرم را بدهم و سال دیگر در همین روز برخواهم گشت، آن وقت مرا بکشید.

شاه خوشحال شد ولی برای آن‌که رسم از بین نرود و قراری که گذاشته به هم نخورد، گفت: من ضمانت می‌خواهم. در صورتی که تو برنگردی، ضامن تو بایستی کشته شود. حنظله با ناامیدی و چشمان اشکبار به اطراف نگاه کرد. هیچ‌کس را ندید که حاضر باشد او را ضمانت بکند. از هر کس خواهش کرد، جواب رد شنید. تا آن‌که شخصی پیر، به نام

مراد، دلش برای حنظله سوخت و ضامن او شد. شاه با شادی فراوان تعدادی شتر و مقداری پول و آذوقه و غذا و لباس به حنظله داد و او را روانه ده خودش نمود.

یک سال گذشت و مجدداً روز سختی آمد. شاه بر تخت نشست و دستور داد مراد را حاضر کنند تا دستور قتل او را بدهد. زیردستان شاه گفتند: بایستی تا غروب آفتاب صبر کنیم و اگر غروب حنظله پیدا نشد، آن وقت مراد را بکشیم. پس از آن که غروب نزدیک گردید، مراد را دست بسته آوردند تا او را بکشند. ناگهان از دور، در صحرا، گرد و غباری نمایان گردید. همراهان شاه گفتند: دست نگاه دارید تا معلوم شود چه کسی می آید. ملاحظه نمودند که سواری با سرعت نزدیک می شود؛ دیدند که حنظله است.

پادشاه از دیدن حنظله ناراحت شد و گفت: ای نادان، تو را یک دفعه نجات دادم؛ چرا دو مرتبه برگشتی؟ چرا خودت را برای کشتن آماده کردی؟ حنظله جواب داد: پادشاهها، من می دانم که کشته می شوم اما من به شما قول داده بودم که برگردم. بایستی به قولی که داده ام وفا کنم. وفای به عهد لازمه شخص با ایمان است.

پادشاه و درباریان از این حرف بسیار تعجب کردند. پادشاه، سبب وفای به عهد را، ولو به قیمت جان تمام شود، از او پرسید. گفت: تو جانم را به خطر انداختی که قولت را وفا کنی؟ حنظله گفت: ما به مسیح ایمان آوردیم و از دستورات مسیح یکی هم وفای به عهد است. او به ما یاد داده است که هر چه را قول بدهیم، انجام بدهیم.

پادشاه خواست بیشتر از دستورات مسیح مطلع شود. گفت: از تعالیم مسیح برای ما صحبت کن. حنظله هم برای شاه و اطرافیانش از تعالیم حضرت مسیح بیان کرد و شرح و بسط داد که این تعالیم برای رفاه و آسایش و یگانگی افراد بشر است. این صحبت ها و تعالیم چنان در پادشاه و درباریان و اطرافیان تأثیر نمود که بلافاصله همه به حضرت مسیح ایمان آوردند. روز بعد، پادشاه دستور داد که هر دو مقبره را خراب کردند و روز سختی و روز خوشی را ممنوع کرد. از آن تاریخ با کمال عدالت و صلح جویی و رأفت و مهربانی در مملکت سلطنت نمود.

۸۷. عشق پاک

این حکایت را در ایام جوانی، در کتابی خوانده و در خاطرمان مانده است:

در اواخر سال ۱۹۰۰ میلادی، زن و مرد جوانی در شیکاگو عروسی کردند. در خانه بسیار کوچکی که اجاره کرده بودند و وسایل بسیار مختصری داشت، با نهایت محبت و صفا و یگانگی زندگی می‌کردند. زندگی فقیرانه آنها پر از عشق و صمیمیت بود.

مرد جوان در کارخانه کوچکی با حقوق مختصری کار می‌کرد. خانم جوان او به کارهای خانه و زندگی رسیدگی می‌کرد. آن قدر داشتند که زندگانی بسیار ساده ولی پر از عشق داشته باشند. مرد از حقوق ماهانه چند دلاری برای رفت و برگشت به کارخانه برمی‌داشت و بقیه را تحویل همسر عزیزش می‌داد، زن در نهایت صرفه‌جویی خانه را اداره می‌کرد.

زن صورتی مهربان و چشم‌های پر از شعله عشق داشت. موهای بسیار بلندی داشت که تا زیر شانه‌های او را می‌پوشانید. این موهای زیبا مایه فخر و غرور او بود. مرد هم از مال دنیا فقط یک ساعت بغلی داشت که از پدرش به ارث برده بود. ولی ساعت بند بسیار فقیرانه و زشتی داشت. اگر کسی از او وقت را می‌پرسید، او آهسته به طوری که بند ساعت دیده نشود، ساعت را از جیب خود بیرون می‌آورد و زمان را به طرف می‌گفت. آرزو داشت روزی بتواند بند نقره فشنگی برای ساعتش بخرد.

از چند ماه قبل از کریسمس زن در فکر بود که کادویی برای کریسمس شوهرش بخرد. با زحمت زیاد، شروع به پس‌انداز نمود. تا روز قبل از کریسمس فقط توانست دو و نیم دلار پس‌انداز کند. بند ساعتی که چند روز قبل پشت شیشه مغازه خیابان مجاور دیده بود حدود دوازده دلار قیمت داشت.

روز قبل از کریسمس، پس از آن که شوهرش به سر کار رفت، جلوی یک سلمانی بزرگ ایستاد و اعلانی دید که خریدار موی طبیعی بلند بودند. داخل مغازه شد و موهای بلند و براق خود را نشان داد که مورد پسند قرار گرفت. حاضر شدند به مبلغ دوازده دلار آن را بخرند. زن که موهای خود را بسیار دوست داشت به خاطر شوهرش آن را به دوازده دلار فروخت. سلمانی آن را قطع کرد و زن با دوازده دلاری که داشت بند ساعت قشنگ را برای شوهرش خرید. با بقیه پولش روسری قشنگی برای خودش خرید. قسمتی را هم برای تهیه شام شب کریسمس گوشت و سیب زمینی و قهوه خرید.

با یک دنیا سرور و خوشحالی به خانه برگشت با حاضر کردن شام و قهوه و بستن روسری به سرش برای دیدن شوهر عزیزش دقیقه شماری می کرد. به محض آن که شوهرش در زد، درب را باز کرد و با بشاشت تمام به استقبالش شتافت. او را به سر میز شام که حاضر بود و قهوه گرم هم روی آن بود، دعوت کرد.

پس از نشستن سر میز، فوراً از جیبش جعبه کوچکی را در آورد که در آن بند ساعت طلائی که خریده بود، قرار داشت. گفت: شوهر بسیار عزیزم، مدت ها بود که این بند ساعت را در ویتترین مغازه دیده بودم و آرزو داشتم آن را برای ساعت تو خریداری کنم و امروز آن را خریدم. زود ساعت را بده که بند آن را عوض کنم.

شوهر با نگاهی پراز غم و مایوسانه و پراز اشک به او نگاه کرد؛ گفت: عزیز دلم، مدت ها بود که در پشت ویتترین یک مغازه در راه کارخانه که می رفتم، یک سنجاق سر طلائی بسیار قشنگ دیده بودم و آرزو داشتم که آن را برای تو بخرم. روزها پیاده به سر کار می رفتم و برمی گشتم تا پول اتوبوس را صرفه جویی کنم و بتوانم سنجاق طلا را برای تو بخرم. امروز صبح که مراجعه کردم، دیدم قیمت آن بیش از پس انداز جزیبی من بود، علی هذا، ساعت خود را فروختم و این سنجاق طلا را برای موهای قشنگ و زیبای تو خریداری نموده ام. از جیبش سنجاق را بیرون آورد. سنجاق در دست شوهر و بند ساعت در دست زن بود و هر دو به هم نگاه می کردند. چه حالی داشتند و چه اشک هایی ریختند! چه ذوق و شوقی داشتند ولی نه زن مو داشت که سنجاق را به آن بزند و نه مرد ساعتی داشت که بند را

به آن وصل کند؛ اما آن چه هردو داشتند، محبت و صفا و عشقی بود که قلب‌های هردو را پراز شادی و کانون گرم آنها را پراز امید و سرور گردانید.